

کفایت عشق

www.donyayroman.rozblog.com

کفایت عشق
نویسنده: دنیا غنوی

98IA

www.98IA.com

فیصلہ

ارشد

ارشد

ارشد

ارشد

ارشد

ارشد

رمان تحفه عشق | دنیا غنوی کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

در یک دهکده ی روستایی در یک خانه ی محقر زندگی شاد و سرخوشانه ای در جریان است. زندگی ای که لبخند حرف اول را میزند نیندا تک دختر بزرگترین تاجر بهوپال بعد مرگ پدرش توی یه سانحه ی رانندگی همراه مادر بزرگش به پنجاب رفت. در همون موقع دریه جاده ی شلوغ مادری از پس هزینه های زندگی بر نمی امد و دخترش را به دل جاده سپرد. مادر بزرگ نیندا ان کودک را به فرزند خواندگی گرفت. نیندا و ناندینی در کنار هم دست در دست هم بزرگ شدند و به زندگی لبخند زدند

اما در خانه ی مجلل پدری نیندا که فروخته شد زندگی زیبا نیست ان خانه بعد از مرگ اسد و رفتن نیندا و دلشاد از ان دیگر رنگ خنده را ندید. پسری غمگین و افسرده که او نیز پدرش را از دست داده است. زندگی مجلل این پسر همچون تیری در قلبش است او تمام وقت و زندگی اش را به بازی های کامپیوتری و دختر ها اختصاص میدهد اما خوب میداند که این ها تنها ابزار سرگرمی هستند و هیچ گاه او را سیراب نمی کنند

مادری مهربان که بعد ناپدید شدن فرزندش تمام زندگی اش را برای پسر خوانده اش گذاشته است

نیندا طبق روال معمول لباس هندیشو پوشیده و میخواد بره سر کار. از اتاقتش که میاد بیرون ناندینی رو میبینه که روی مبل نشسته و مشغول قلاب بافیه اروم اروم بدون این که ناندینی متوجه بشه از پشت میره سمتشو بغلش میکنه

-وای از دست تو نیندا داری میری رستوران

نیندا خنده ای میکنه و میگه: پس چی خواهی دلم واسه اسفناجام و هویجام تنگ شده

ناندینی خنده ای میکنه و میگه باز که موها تو نبستی

نیندا لب برمیچینه و میگه تو که میدونی گیس کردن بلد نیستم

-باشه حالا نمی خواد بغض کنی بشین جلوم موها تو بگیسم

-وای ممنون اجی جون

بعد چند مین که گیس کردن موها تموم شد نیندا بلند شد و بوسه ای به صورت

ناندینی زدو رفت

ابهی

صبح با بدخلقی طبق معمول از خواب پاشد از صبح زود بیدار شدن متفر بود یه نگاه به ساعتش کردو دید که ساعت ۱۰ صبحه چشماشو مالونودو به دور اطراف

خودش نگاه کرد اصن خونه بر اش آشنا نبود تصاویر گنگی از دیشب یادش بود رفته بود بارو مست کرده بود بعدشم که اینجا یه نگاه به خودش انداخت و دید چیزی تنش نیست سرش داشت میترکید از درد. سریع لباساشو پوشید و از اتاق رفت بیرون توی اسپر خونه یه دختر چشم ابرو مشکی خوشگل با یه لباس خواب سفید تو تنش داشت صبحونه درست میکرد ابهی دستی کرد تو موهاشو گفت سلام دختر با لوندی خنده ای کردو گفت: سلام صبح بخیر -من اینجا چی کار میکنم؟

دختره اومد نزدیک تر و دستاشو دور گردن ابهی انداختو گفت: یعنی دیشب و یادت نمیاد عزیز دلم ابهی دستاشو از گردنش پس زدو گفت: نه ونمی خوامم یادم بیاد بعد سریع از اپارتمان زد بیرون

نیندا

شروع کردم به گردگیری رستوران .باید از الان رستورانو تمیز کنم تا وقته نهار قشنگ تمیز باشه همینجوری داشتتم تمیز میکردم که یهو مادر بزرگ اومد پیشم -وای خدایا مادر بزرگ شما اینجا؟ مادر بزرگ خنده ای کردو گفت: نیندا جان عزیز دلم قراره برات خواستگار بیاد یه امروز مغازه رو تعطیل کن -امامادر بزرگ پس مشتریها چی؟ -دختر نازم همش یه روزه دیگه -باشه مادر بزرگ

ابهی

سرم هنوز داشت از درد منفجر میشد با هزار بدبختی پشت فرمون نشستم و شروع به رانندگی کردم که یهو تلفنم زنگ خورد دکمه ی سبز رو فشار دادم و بعد دقایقی صدای مادر تو گوشی پیچید با خودم گفتم بدبخت شدی ابهی

-پسرم

-الو سلام مامان

-پسر قشنگ دیشب چر انیومدی خونه؟

-خب دیشب میدونی مامان

سعی میکردم حرفامو درست کنم اما داشتم گند میزدم که مامان ادامه دادو گفت: دیشب چی عزیزم؟

-راحت و که میشناسی دوستم دیشب رفته بودم پیش اون دیگه شب همونجا موندم

-اهان باشه فقط هرچه سریعتر بیا خونه که راحت اینجا منتظرته

یه دونه زدم تو سرمو گفتم: اه پسره خودشیرین اونجا چی کار میکنه؟

-مادر اومدم
مادر کاملا فهمید که من داشتم دروغ میگفتم و گفت: باشه بیا خونه

نیندا
از صبح مامان دلشاد منو ناندینی رو دیونه کرده بود اینقدر که بهمون دستور داده بود روکردم سمت ناندینی و گفتم: ناندینی
-هوم

-من میخوام جیم بزنم
-چه جیمی دختر بشین کارتو بکن
همون جا بغ کرده روی مبل نشستمو گفتم: من نمیخوام شوهر بکنم زوره مگه
ناندینی کنارم نشست سرمو تو بغلش گرفتو گفت: عزیزم مهم ترین چیز واسه دختر
ازدواجه توهم باید ازدواج کنی
-اما

-هیس هیچی نگو خواستگار میاد توهم ازدواج میکنی عزیز دلم
از اغوش ناندینی باتندی اومدم بیرون و از در خونه زدم بیرون اعصابم خراب بود
اخه این چه فکر مسخره ایه دختر که همه چیزش به ازدواج نیست
ابهی

اومدم خونه راحت تو سالن نشسته بود و داشت بامامان حرف میزد مادرم خیلی
جدی داشت به حرفاش گوش میکرد یه دفعه هلیا از اشیزخونه دوید سمتو خودشو
توبغلم انداختو گفت: خوش اومدی داداشی
-ممنون خواهر نازم مریم کجاست؟
-از وقتی راحت اومده نیومده پایین
-وا راحت چی کار به اون داره؟
-من چه میدونم اخه من برم وقت ترمیم ناخن دارم
-باشه برو عزیزم

اومدم توی سالن و کنار با راحت دست دادمو روی مبل نشستم که مادر گفت: ابهی
پسرم
-بله مامان

-منو راحت باید برای یه عمر خیر امروز بعد از ظهر بریم پنجاب
-چه امر خیری؟
-انشالله آگه خدا بخواد میخوایم براش استین بالا بزنیم
-به به چه عالی خب اقا راحت شما هم رفتی قاطی مرغا
راحت خنده ای کردو گفت: اره دیگه. دیگه شبانمی تونی بیای پیشم
خوب نکته ی حرفشو گرفتمو ساکت شدم. بعد روکردم به مامانو گفتم شما کی
میرید؟

-امشب

-چه بد

-چرا پسر م؟

-اخه من باید هفته ی دیگه برم پنجاب ای کاش یهو باهم میرفتیم
-ایرادی نداره که اون هفته هم دوباره میایم که راحت با نامزدش یه ذره وقت بگذرونه
یه نگاه به راحت کردم تقریبا قرمز شده بود

نیندا

همه چی برای شب حاضر بود اما من چی؟ من حاضر نبودم من دلم رضا به این وصلت نبود من دلم میخواست ازادانه زندگی کنم رو پای خودم و ایسم. آگه روزی خواستم ازدواج کنم میخوام عشقو بچشم نه اینجور ازدواج اما خدایا چی کار کنم تویه راهی جلوی پام بزار

ابهی

تقریبا ساعتی از رفتن مامان و راحت میگذشت خیلی اعصابم خورد بود که دیدم هی یکی زنگ رو میزنه و کوتاه هم نمیداد. مطمئن بودم یکی از دوستای ماهیماست. چند دقیقه گذشتو دیدم کسی درو باز نمی کنه اون طرف پشت درم با زنگ داره رو سرم مته میکشه که راه افتادمو درو باز کرد تادرو باز کردم یهو یه دختره رو دیدم که خیلی زیبا بود موهای بلند مشکی که همرو بافته بافته بود چشمای گیرا و زیبا که دقیقا شبیه چشمای مادر بود. با تعجب رو کردم سمتشو گفتم: شما؟
-شیخ هستم. شنایا شیخ. آقای ابراهیم باید باشما صحبت کنم
با دستام راهانمایی کردم که بیاد تو عمارت برعکس هرکی که وارد عمارت میشه به عمارت زل میزنه این مستقیم اومد سمت میل و روش نشست
رو کردم سمتشو گفتم شما کی هستید؟

یه سری برگه گرفت طرفمو گفت اینا رو خواهشا بخونید همین الان
برگه ها رو از دستش گرفتمو با تعجب نگاهش کردم یه سری آزمایش dna بود. به صفحه ی دوم که رسیدم شاخ در آوردم نوشته بود براساس تعداد کروموزوم های موجود در ژن ۹۹ درصد امکان وجود دارد که شنایا شیخ دختر ویجی رضا ابراهیم باشد

چند دور دیگه نوشته رو خوندم هنگ بودم به معنای واقعی مگه میشه اخه؟ یعنی مادر یه دختر داشته؟

رو میکنم سمتشو میگم: چه جوری باید باور کنم. چند لحظه به چشمم زل میزنه و میگه حاضر م هرجایی بگین آزمایش بدم. معصومیت تو چشماتش منو به این وادار میکنه که هیچی نگم و فقط بهش یه چیزی بگم: چمدوناتو جمع کن تا امشب بیا عمارت با ذوق میگه یعنی قبولم کردید؟

بلند میشم میرم طرفش در اغوشش میگیرمو میگم البته تو خواهر منی و منم
داداشت

شنایا بعد خداحافظی بابهی به سمت خونش میره ولی وقتی داره از عمارت میره
بیرون یک نگاه اجمالی به خونه میندازه و یه شماره میگیره ومیگه :همه چی حل شد
وقتشه شروع کنیم
نیندا

در زدمو وارد اتاق مادر بزرگ شدم مادر بزرگ بالبخند بهم گفت :نیندا جان عزیزم
بیا این جواهراتو بگیر امشب اینارو بنداز
جواهراتو بابی میلی گرفتمو گفتم :مادر بزرگ
-هوم

من نمیخوام ازدواج کنم
یه دفعه مادر بزرگ افتاد جیغ زدمو ناندینی رو صدا کردم .ناندینی زنگ زد به
امبولانسو داشتند مادر بزرگ رو میبردند که یهو ماشین مدل بالایی اومد جلوی در
خونه یه زنو یه پسر جوون ازش پیاده شدند .زنه بایه نگاه مهربون به منی که چشمام
خیس اشک بود نزدیک شدو اشکام رو پاک کردو گفت :چی شده عزیزم ؟
-مادر بزرگم سخته کرده

-واقعا ؟چه بد .ایرادی نداره پس مامیریم و بعدا میایم
-ممنونم

یه دفعه منو تو اغوشش کشید وگفت :عزیز دلم این اشکارو هیچ وقت نریز چون
این اشکا مئه تیری تو قلب مادر بزرگته .
برای دقایقی که سرم تو اغوشش بود و صدای قلبشو میشنیدم تنم مور مور شد حس
عمیقی به این زن داشتم خیلی عمیق
اون پسره اومد سمتمونو گفت :بیخشید
-بله

-ناندینی کجاست؟

با تعجب گفتم ناندینی ؟

اون زن تبسمی کردو گفت :اره همون دختری که اومدیم خواستگاریش حداقل
عروسمو ببینم

یه دقیقه مادر بزرگ همه چی رو مئه اینکه اشتباه متوجه شده بود من فکر میکردم
این خواستگاری منه .

زن لبخندی زد و گفت :البته که توهم ازدواج خواهی کرد اما الان ما برای ناندینی
جون اومدیم .میتونم ببینمش

-اخه ناندینی باامبولانس رفت

-واقعا چه بد ؟پس مامیریم هر وقت حال مادر بزرگت خوب شد بهمون خبر بده

-باشه خانم حتما

بعدم سوار ماشین گرونقیمتتون شدنو رفتند از یه طرف خوشحال بودم که خواستگاری من نبود از یه طرفم واسه مادر بزرگ ناراحت. خدایایعنی مادر بزرگم خوب میشه؟ خودت کمکش کن

ابهی

صبح که از خواب پا شدم طبق روال هر روز صبح سردرد بدی داشتم هرچی دستگاہ مخصوص رو میزدم خدمتکار نمی یومدبا هزار بدبختی از رختخواب بیرون اومدم و داشتم میرفتم که دیدم از اتاق بغل صدای گریه میاد. در و وا کردم دیدم مریم داره گریه میکنه دلواپس شدمو رفتم سمتشو تو اغوشم گرفتمشو گفتم ::خواهر گشنگم چرا داری گریه میکنی؟ حیف این مروارید نیست

درحالی که داشت فین فین میکرد گفت:دیگه به من نیازی نداری یه خواهر دیگه اومده تو خونه

با تعجب گفتم یکی دیگه؟

-اره شنایا

یه ضربه زدم به سرمو گفتم:اخ که یادم رفته بود

دستامو قاب صورتش کردم و موهاشو کنار زدمو گفتم:شنایا خواهر ماست و بااومدنش به این خونه نه تنها جای تو رو نمی گیره بلکه میتونه یه همدم خوب برات باشه دوسش داشته باش. باشه خواه گلم؟

-یعنی تو با ورود اون منو فراموش نمی کنی؟

-البته که نه عزیزکم

-ممنون داداشی

حالا بیا دونفری بریمو بهش خوش امد بگیم

-باشه بریم

دست در دست هم از اتاق مریم بیرون اومدیم توی راهرو ماهیما داشت به کارگرا میگفت چی کار کنند؟

صداش زدم ماهیما و بعد اغوشم رو براش باز کردم تندى دويد و بغلم کرد هردوتا خواهرای خوشگلم تو بغلم بودند که یک دفعه شنایا رو دیدم که با خجالت داره به جمع سه نفره ی مانگاہ میکنه برای لحظه ای ماهیما و مریمو از اغوشم درش اوردمو اغوشمو برای شنایا بازکردم خیلی سریع اومدو خودشو جاداد بعد مریم و ماهیما رو دوباره بغل کردم گفتم:از امروز یه خواهر دیگه هم به جمع خواهرامون اضافه میشه همه باید کنار هم باشیم هیچ وقت اینو فراموش نکنید باشه؟

-باشه داداشی

-باشه داداش

-باشه آقای ابراهیم

شنایاو از بغلم در اوردمو گفتم: تو الان چی گفتی؟

-خب من

-گوش کن ببین چی میگم من داداشتم و تو باید بهم بگی داداشی نه آقای ابراهیم اخه
این چه حرفیه

صورت معصومش قرمز شده بود. اروم گفتم: بگو امتحانش ضرر نداره
دا...دا...شی. داداشی

یه دفعه مریم محکم بغلش کردو گفت: افرین اینه اجی جون

ویجی از در که وارد میشه در عجبه از این همه شلوغی به چند قدمی که برمیداره
جمع ۴ نفره ای رو میبینه که هم تو اغوش گرفتند تعجب میکنه اون دختر دیگه کی بود
نکنه...

اما با برگشتن اون دختر بیشتر کنجکاو میشه ابهی یه چیزی اروم تو گوش دختر
میگه مریم هم لبخندی به لب داره ابهی هم همینطور یه دفعه دختره سریع میدوه و
خودشو تو بغل ویجی جامیده خدای من اینجا چه خبره؟ این دختره دیگه کیه؟
ابهی لبخندی میزنه و میگه مامان گمشدت پیداشد. دخترت پیدا شد خودش با پای
خودش اومد

ویجی دخترک رو از بغلش درمیاره نگاهی به تک تک اجزای صورتش میندازه
گریه هاش اشک هاش درد هاش همه چی رو به یاد میاره و دست اخر اونو سخت تو
اغوشش میفشاره

اما اون دختر نمی دونه که شکستن دل یه مادر گناهه نمی دونه بازی با احساس یه
مادر گناهه اون نمیفهمه و قرارم نیست که به این زودی بفهمه
نیندا

وضعیت مادر بزرگ هیچ تغییری نکرده دکترامیگند سرطانها اما هزینه های
بیمارستان سر به فلک کشیده خدایا چی کار کنم؟

از سر جام بلند میشمو میرم تو دعاخانه ی بیمارستان. شال ساریم رو روی سرم
میکشم سینی دعا رو پر میکنم و چند تا دونه اسفند داغ رو با کاردک توی مواد سینی
میریزم. دستام رو توی هم جفت میکنمو دلمو به الهه میسپارم. الهه کریشنا تو همیشه
کنارم بودی تو همیشه از من حمایت کردیم الان هم لطف تو شامل حال منو مادر بزرگ
بکن. ناندینی به زودی میره اون میره و وارد یه زندگی جدید میشه اما من چی کار کنم
؟من که غیر مادر بزرگ کسی رو ندارم الهه کریشنا تورو خدا کمک کن

در حالی که در عمارت ابراهیم همه شاد و خوشحال دور یک میز نشستند هواپیمایی
به مقصد بهوپال بر زمین مینشیند از هواپیمای شخصی دختری با خدمو حشم پیاده
میشود. عینک دودی اش را از چشمانش برمیدارد و صورت زیبایش نمایان میشود
رو میکند سمت خلبان و میگوید شما برگردید من حالا حالا ها اینجا موندگارم.

همه دور میز شام جمعند که یه دفعه ماهیما میگه داداشی

-جونم عزیزم

-نیا امروز اومد بهوپال

یه دفعه غذا پرید تو گلوی ابهی. شنایا با تعجب به این اسم گوش داد اون دیگه کیه
بعد یه نگاه متعجب به مریم کرد که مریم گفت: نیا دوست دختر رسمی داداشه یه
جورایی بزودی قراره نامزد کنند

ابهی رو کرد سمت مادرشو گفت: مادر شما دعوتش کردید؟

ویجی با تعجب به ابهی نگاه میکنه و میگه ابهی این چه حرفیه ۵ ساله که با نیا
دوستی وقتشه که دیگه حداقل نامزد کنید.

ابهی با حال نزار میگه اخه مامان الان زوده

-کجاش زوده ابهی اون دختر دوست داره تو ۲۸ سالته دیگه وقت ازدواجته

-اما مادر

-بسه ابهی اما و اگر نمی خوام بشنوم

یه دفعه در خونه باز شدویه دختر زیبا وارد عمارت شد و با لبخند گفت سلام به

همه

ویجی بایه حالت خیلی شادی رفت سمتشو بغلش کردو گفت: نیا جون عزیز دلم

خوش اومدی

-ممنون مامان جون

ماهیما تند پرید بغل نیا و گفت: خوش اومدی اجی جون

نیا ماهیما رو سخت درا غوش گرفتو گفت: وای که چقد دلم برات تنگ شده بود

دختر.

از بغل ماهیما که بیرون اومد تا خواست بره سمت ابهی یهو مریم اومدو بغلش کرد

همینطور که تو بغل مریم بود یه چشمک به ابهی زد

ابهی یه لبخند اجمالی زد در حالیکه تو دلش داشت میگفت ابهی کارت ساختست

خوش گذرونی هات دیگه تموم شد

نیا رو کرد سمت مامان و گفت: راستی داداشم یه چند روزی داره میاد بهوپال

میخواستم بگم اگه ایرادی نداره اونم بیاد اینجا؟

ویجی لبخندی زدو گفت: البته عزیزم چی ایرادی؟ کاران هم مثل پسر خودم

یه دفعه ماهیما یه لبخندی به صورتش نقش بست. خوب کاران رو میشناخت. خوب

یادش بود که الان ۵ ساله که دلو دینشو به اون چشمای تیله ای فروخته به چشمایی که

یه دنیا حرف تو شون بود.

ماهیما اومدسمتو نیا و دستاشو تو بازوی نیا گذاشتو گفت خب نیا جون اول برو تو

اتاقت یه دوش بگیر بعدشم بریم بیرون

نیا لبخندی زدو گفت باشه ماهیما جونم ولی قبلش بیاتواتاقم یه ذره باهم حرف

بزنیم

-باشه عزیزکم
توی این بین ابهی اعصابش در هم بود اخه چرایهو باید نیا میومد .دختری که اون
هیچ وقت دوستش نداشت
اونو نیا فقط دوست بودند دوتا دوست خوب اما همه اشتباه برداشت کرده بودند و
میخواستند اونو ازدواج کنند .خوشبحال راحت که خودش ناندینی رو انتخاب کرده بود
ولی اون به اجبار داشت ازدواج میکرد

نیندا کارش هر روز شده دیدن مادر بزرگ و پیشش نشستن و شب هاهم رفتن و
دعا کردن پیش الهه کریشنا
هنوز وقت نکرده که به ناندینی زاجع به خواستگارا چیزی بگه گوشه مبایلشو
برمیداره و تو اکانتاش دنبال ناندینی میگردد ناندینی بعد چند بوق جواب میده
-ناندینی نیندام
-چی شده ؟مادر بزرگ چیزیش شده ؟
-نه میخواستم بگم هر وقت از دانشگاه اومدی بیا بیمارستان
-باشه خواهری

ماهیما تو اتاق نیا وایساده و هی این پا اون پا میکنه که نیا با ربدو شامبر
صورتیش از حموم بیرون میاد در حالی که داره موهانشو خشک میکنه میاد سمت
ماهیما و میگه هلی چیزی شده ؟
-نه عزیزم خوت گفتمی که بیام
-اهان تو بشین تا من برم لباسمو عوض کنم
-باشه عزیزم

ماهیما داره تو دلش دل میکنه که بدونه کاران ازدواج کرده یانه قبلا شنیده
بود که کاران نامزد کرده ولی اینکه به ازدواج ختم شده یانه رو نمیدونست
نیا از پشت پرده اومد بیرون و یه نگاه به ماهیما کردو با تعجب گفت ماهیما
دستات چرا اینقدر سرده ؟
-هیچی عزیزم واسه کم خونیه
-اهان باشه

-چی میخواستی بهم بگی؟
نیا یکم جدی شدو گفت :خب راستش میخواستم راجع به ابهی ازت بپرسم
-داداش ؟ چرا؟
-فکر میکنم از دیدنم خوشحال نشده حس میکنم که توی این یکسال طعم عشق
رو چشیده و دیگه منو نمیخواه

ماهیما لبخندی زد درحالی که ته دل داشت به سادگی نیا میخندید گفت :نه نیا
جون اصلا این طور نیست اون اصن دختری تو زندگیش نبوده فقط یه ذره شوکست

نیا لبخندی میزنه و میگه: راست میگی ماهیما؟

-البته عزیز دلم. راستی یه سوال داشتم؟

-پپرس

-میخوام بدونم که داداشت تنها میاد یا نامزدشم میاره؟

یه دفعه تو چشمای نیا اشک حلقه زدو گفت: نه تنها میاد

ماهیما با تعجب گفت: چیزی شده نیا؟

-خب زرین سه ماهه که بخاطر سرطان از این دنیا رفت. رفتو داداشم هنوزم که

هنوزه با غمش کنار نیومه

ماهیما ته دلش یه ذره خوشحال شد که رقیب از میدون خارج شد اما واقعا مرگ

رقیب رو نمیخواست طاقت غصه خوردن کاران رو هم نداشت.

یه دفعه چشم ماهیما به نیا افتادو دید نیا داره زار زار گریه میکنه. نیا رو سریع

تو اغوشش گرفتو گفت: غصه نخور عزیزکم

نیا باگریه گفت: اما ماهیما داداشم دیگه نمیخنده دیگه مته سابق شاد نیست از

وقتی که زرین مریضیش عود کرد الان ۶ ماهه که داداشم کوچکترین لبخندی هم

نمیزنه

=ماهیما ته دلش حسادت موج زدو گفت خیلی همدیگرو دوست داشتند

-یک چیزی فراتر از دوست داشتن

نینداو ناندینی تو کافی شاپ بیمارستان رو بروی هم نشسته بودند. نیندا رو کرد

سمت ناندینی و گفت: ناندینی من باید یه چیز مهم رو بهت بگم

-چیزی شده نیندا؟ داری منو میترسونی

-خب راستش هیچ خواستگاری برای من نیومد.

-چی؟ پس خانواده ی انصاری؟

-راستش اونا برای خواستگاری تو اومده بودند

-واقعا؟ پس مادر بزرگ؟

-اشتباه فهمیده بود

-اماتو چی نیندا؟

-من بدجور خوشحالم ولی باید پسررو ببینی معرکست

-هوی چشاتو درویش کنا

و هر دو میخندند درحالی که هر دو در دلشان غم بزرگی نهفته است غم بیماری

فرشته ای که هیچکدوم نمی دونند که ترکشون میکنه

در عمارت ابراهیم هی زده میشه و بالاخره لطیف هیکلشو تکون میده و میره

درو باز میکنه و با عجب به مرد خوشتیپ پشت در نگاه میکنه

و با من من میگه سلام شما؟

مرد عینک دودیشو از چشمش برمیداره و میگه کارانم برادر نیا

بفرمایید بفرمایید منتظرتون بودیم
کاران با یه صلابت خاصی می‌گه نیا کجاست ؟
لطیف که مات جذبه ی کارانه می‌گه :خواهرتون تو اتاقشونند ماهیما خانومم
پیششونند

کاران یه تصویر محو از ماهیما جلوی چشماش میاد میشناختش یه دختر سرتق
و لجباز بود .توی دانشگاه باهانش آشنا شده بود کاران سال بالایی بودو ماهیما سال
پایینی .کاران درگیر فارغ التحصیلی شد که شنید یه دختر شیظون وردوی جدید .از
دختر خوشش اومده بود خواهرش نیارو آورده بود که بادختر آشنا بشه .اما کم کم نیا
وارد این خانواده شدو شد یه جورایی نامزد ابهی .بعدها کاران با زرین آشنا شد . زنی
که خیلی صبرکرد تا بتونه به عنوان عشق وارد زندگی کاران بشه کاران وقتی شنید
ماهیما رفت امریکا برای ادامه تحصیل نابود شد تو اوج غم زرین دست دوستی به
سمتش دراز کرد سرانجام زرین زنی شده بود که او ن عاشقانه میپرستیدش اما اون
خیلی زود ترکش کرد خیلی زود . و حالا بعد سال ها قرار بود ماهیما رو ببینه در
حالیکه فقط سه ماه از مرگ زرینش گذشته با خودش درگیر بود اصن میتونست با
ماهیما روبرو شه یانه ؟با قدم هایی سست به سمت اتاق خواهرش میره تا میخواد در
بزنه یهو در باز میشه و یه دختر میفته تو بغل کاران و کارانم از پشت میفته و دخترم
روش .چشماشو که باز میکنه ماهیما رو میبینه باورش همیشه
ماهیما قرمز شده اصن انتظار چنین چیزی رو نداشت .بوی عطر کاران اونو
اغوا کرده بود بوی تلخ .

کاران زود خودشو جمع وجور میکنه و بلند میشند و با ماهیما دست میده
گرمای دست کاران لرزشی توی ماهیما ایجاد میکنه و ماهیما خیلی سریع خداحافظی
میکنه و میره

ابهی داشت از کریدور رد میشد که دید کاران وارد عمارت شده .تعجب کرد
بدجور از کاران میترسید .کاران روکرد سمت نیا و گفت خواهر نازم اتاقمو بهم نشون
میدی که یه دفعه ابهی اومد با کاران مردونه دست دادو گفت :اتاقتون رو لطیف نشون
میده منو نیا باید بریم حلقه بخریم

همه مات ابهی شدند که ابهی دست نیا رو گرفت :بریم عزیزم؟

-نیا هم لبخندی زدو بعد خداحافظی باداداشش رفت .

ابهی ونیا سورا ماشین شدند توی راه ابهی کناره یه حلقه فروشی نگه داشت
وارد مغازه که شدند یه پیرمرد مهربون طلافروش بود ابهی روکرد سمتشو گفت :اقا
میشه حلقه های ازدواجتونو ببینیم

مرده پرسید ست باشه یا عادی ؟

ابهی جواب داد عادی

که نیا گفت :نه اقا ست باشه

ابهی رو کرد سمت نیا و گفت: اما حلقه های ست خیلی سادند. امکان داره
خوشت نیاد

نیا لبخندی زدو گفت: همیشه خوشم میاد

مرده که حلقه هارو آورد نیا از مدل هیچ کدوم خوشش نیومده بود. که یه دفعه
چشم ابهی به یه انگشتر ساده افتاد که روش با برلیان کارشده بود اونو از مرده
خواستو مرده هم آورد بعد انداختش تو دست نیا. نیا با تعجب داشت نگاه میکردو گفت:
ابهی معرکست ممنونم

ابهیم لبخندی زدو گفت: برای یه خانوم معرکه باید معرکه ترین چیز هارو خرید
نیا هم تودلش کلی ذوق کرد. ابهیم با خودش گفت نیا بهترین دختریه که میشناسم
مطمعنم باهاش خوشبخت میشم

ابهی ونیا دست در دست هم از مغازه بیرون اومدند. هوای بهوپال واقعا توی
این فصل سال عالی بود. ابهی روکرد سمت نیا وگفت: یه بستنی میخوری؟
نیا هم سرشو به معنی بله تکون داد. دقایقی بعد هردو توی ماشین نشسته بودندو
ابهی سقفه ماشینو باز کرده وبدو بستنی میخوردند. نیا یه نگاه به دست ابهی کرد چقدر
اون رینگ ساده به دست مردونه ی ابهی میومد.

ماهیمای بادیدن کاران هی سرخ و سفید میشد ازاون دختر سرتق این خجالتا بعید
بود. ماهیمای بعد این که به کاران اتاقشو نشون داد داشت از اتاق میومد بیرون که یه
دفعه وایساد وقتی برگشت دید بند ساریش به ساعت کاران گیر کرده با خجالت برگشت
سمت کاران. کاران با همون اخم همیشگی که ضمیمه ی صورتش بود
با جذبیه ی خاص خودش ساری رو از توی ساعتش ازاد کرد. وقتی تو چشمش
نگاه کرد نفسش بند اومد چشمای تیله ای مشکی اون همیشه برای ماهیمای یه نقطه
ضعف بزرگ بود

ماهیمای با صورت گر گرفته از اتاق بیرون اومد لحظه ی اخر دوست داشت که
حداقل کاران اسمشو صدا کنه اما دریغ.

ماهیمای یادش به ۴ سال پیش افتاده همه تو فرودگاه جمع بودند نیا ابهی کاران
مریم مادرش همه بودند اون داشت میرفت سمت گیت

تو چشمای کاران عشق رو میخوند اما کاران هیچی بهش نمیگفت. میدونست که
کاران دوشش داره حداقلش این بود که یه شکی در وجودش بود. منتظر بود که کاران
صداش کنه بگه ماهیمای برگرد اما مته اینکه مهرسکوت خرده بود به لبهای این عاشق
مغرور. عشق غرور سرش همیشه مغرور که باشی عشقتو از دست میدی اما
هیچکدومشون اینو نفهمیدند دوسال گذشته بود ماهیمای میخواست برگرده ولی وقتی که
خبر نامزدی کارانو شنید دیگه هیچ دلیلی براش باقی نمود

موند بازم موند وامروز شنیده بود که رقیب از میدان حذف شده اما چه حذف
شدنی که با رفتنش لبخندم از لبهای کاران رفت. اون نگاه گرم عاشق دیگه نبود به

جاش به نگاه سنگی و سرد نشسته بود. نگاهی که به ماهیما داشت با زبون بی زبانی میگفت که برو. ماهیما به خودش اومدو دید توراه رو پاش به دفعه شل شدو افتاد یکی کمکش کرد که بلندش سرشو که بلند کرد شنایا رو دید. شنایا به ارومی اشکای چشم ماهیما رو پاک کردو اونو برد تو اتاقش.

کاران تو جلوی در اتاقش وایساده بود و به رفتن ماهیما نگاه میکرد. این دمل چرکی دوباره داشت سرباز میکرد این عشق نافرجام دوباره داشت جون میگرفت. اماکاران نمیخواست میخواست به زرینش وفادار باشه. به دفعه کاران دید که ماهیما افتاد تاخواست بره سمتش به دختر اومد کمکش کرد. دختر ه رو نمیشناخت شاید دوست ماهیما بود چه میدونست به اون ربطی نداشت. فقط براش این مهم بود که اون دختر اشکای ماهیما رو پاک کرد مرواریدایی که از چشمای ماهیما میریخت

ابهی و نیا تو ماشینند که نیا به دفعه دستشو میزاره رو دست ابهی ابهی به نگاه عاشقانه بهش میکنه و نیا میگه عشقم
ابهی لبخندی میزنه و میگه: جونم
-من گشتمه

ابهی میخنده و میگه صبر چیز خوبیه عشقم
-منظورت چیه؟
-به جلوت نگاه کن

نیا به نگاه به جلو میکنه و خندش میگیره ابهی جلوی به رستوران نگه داشته

بود

نیا و ابهی دست در دست هم وارد رستوران میشند
وقتی هردو مستقر شدند ابهی به نگاه به نیا کردو گفت: نیا ۵ ساله که منو تو باهم دوستیم و حالا هم میخوایم رسمیش کنیم ولی نیا تو میدونی که من پسره شری بودم توی این ۱ سالی که نبودى کلی خوشگذرونی کردم و پارتی های مختلف رفتم حالا به نظرم این ناحقیه که تورو اسیر خودم بکنم تو میتونی بری نیا بری بایکی که خوشبخت کنه. یهو ابهی بلند شد رفت.

نیا دنبالش رفتو از پشت بغلش کرد ابهی تعجب کردو برگشتو گفت: اما نیا نیا دستاش رو روی لبهای ابهی گذاشتو گفت هیس هیچی نگو برام مهم نیست الان فقط برام این مهمه که همه چیز رو از اول شروع میکنیم امشب نامزدیمونه و این شروع همه چیزه

ابهی نیارو در اغوش گرفتو گفت ممنون که درکم می کنی نیا

شنایا ماهیما رو برد تو اتاقش. ماهیما رو تخت خوابوند. کاران خیلی نامحسوس دنبالشون کرد که دید شنایا از اتاق اومد بیرون رفت سمت اتاق ماهیما دره اتاق و باز کردو دید که ماهیما اروم خوابیده. موهای ماهیما رو از صورتش کنار زد.

به یاد آورد ۵ سال پیشو توی دانشگاه بود که یهو خورد به ماهیما جزوه ی ماهیما از دستش افتاد اروم خم شد تا جزوه هارو جمع کنه که چند تا تار مو ش افتاد رو دست کاران. کاران اون لحظه با خودش فکر کرد که هیچ چیز لطیف تر از موهای خرمایی ماهیما نیست. الان هم همون اعتقاد رو داشت تصویر رفتن ماهیما هر لحظه جلوی چشمش جون میگرفت. بار ها خودشو لعنت کرده بود چرا بهش نگفت که دوستش داره. چرا قفل دهنش رو باز نکرده بود. چرا بهش نگفت وایسا. همونجا وایسادو قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. قطره ی اشک افتاد روی دست ماهیما.

کاران موهای ماهیما رو دوباره نوازش کردو پتو روبالاتر کشیدو از اتاق رفت. یه دفعه ماهیما چشماشو باز کرد خدایا این کاران بود که برپیشانی ماهیما بوسه زده بود. ماهیما جای بوسه رو نوازش کردو گفت: باور نکردنیه. یه دفعه نگای ماهیما به دستش افتاد. یه قطره اشک کاران. دستمالی برداشتو اشک رو باهاش پاک کرد دستمال رو نزدیک لبش بردو بوسه ای زدو گفت: یادگار تو برام عزیزه چه برسه که یادگاری از وجودت باشه.

همه ی کارای نامزدی ابهی و نیا تموم شده بود مریم و ماهیما نیا رو که توی ساری صورتی زیبا تر از هر وقت دیگه ای شده بود همراهی کردند. شنایا هم دست در دست ابهی همراهیش میکرد.

همه شاد و خندان بودند نیا لبخندی به پهنای صورتش توام با شرم و حیا به ابهی انداخت ابهی هم شاد بود و میخندید. ویجی یه حلقه رو در دست ابهی کرد و حلقه ی دیگرو تو دست نیا کرد. ماهیما و کاران زیر چشمی بهم نگاه کردند ماهیما کاران رو جای ابهی تصور میکرد و کاران ماهیما رو جای نیا تصور میکرد. شاید کاران داشت توی دهنش زرین رو به پوشه ی فراموش شده ها میسپرد. ابهی یه نگاه زیر چشمی به نیا که زیبا تر از هر وقت دیگه ای شده بود انداخت در اغوشش گرفت. ویجی از شادی بچه هاش لبخند میزد بخوبی متوجه نگاه های زیر چشمی کاران و ماهیما بود.

نیندا طبق معمول کنار کریشنا وایساده و داره دعا میخونه که یه دفعه پیر بابا میاد پیشش. و بهش یه نگاه میندازه و میگه دخترم فکر میکنم غم بزرگی رو توزندگیت داری. غصه نخور حل میشه همه چیز حل میشه. بعد یه تعویض میده به نینداو میگه این تعویض روببند به گردن کسی که برات مهمه خدا خودش حفظش میکنه. نیندا یه دفعه یاد مادر بزرگ میفته از پیر بابا خداحافظی میکنه و میره. میره سمت اتاق مادر بزرگ که میبینه همه ی دکترا تو اتاق مادر بزرگ جمع شدند مات صحنه ی روبروشه که یه دفعه یه پارچه ی سفید. زل میزنه نمی خواد باور کنه نه مادر بزرگ نمی تونه ترکش کنه او نمی تونه چنین کاری رو با نیندا بکنه نیندا به مادر بزرگ نیاز داره. اون بدون مادر بزرگش هیچه.

از اونروز به بعد زندگی نیندا در عرض تنها چند روز عوض میشه هزینه های بیمارستان سرسام آورنده. نیندا مجبوره که رستوران رو بفروشه تا بتونه پول بیمارستانو بده اما بازم پولشون کمه. اون باید از یه جایی هزینشو تامین کنه اما هیچ جا کاری بهش نمیدن خب نیندا غیر از آشپزی کار دیگه ای بلد نیست. میره توی یه رستوران تا به عنوان پیش خدمت کار کنه اما اونجا هم نزدیک بود آخر شب بهش تجاوز کنند که از اون کار میاد بیرون سراخر تصمیم میگیره خونه رو بفروشه و بره ناندینی سهم خودش از خونه رو میده به نیندا و خیلی سریع تنها با حضور خانم ابراهیم ناندینی و راحت ازدواج میکنندو میرند امریکا برای همیشه حالا نیندا مونده بود با یه مقدار پول دربردر توی یه اتوبوس به مقصد بهوپال مقصدی که حتی نمیدونست برای چی داره میره

۳ روز قبل پنجاب

-به کمکت نیاز دارم نیندا بیا بهوپال

-اما چی کمکی

-حالم خیلی بده

-اما

-بیا فقط بیا

یه مکالمه ی تلفنی دلیل براین شد که نیندا مکان مقصدش رو پیدا کنه و بیاد بهوپال حالا از اتوبوس پیاده شده و جلوی در عمارته. در میزنه یه خدمتکار تپل جلو روش ظاهر میشه و میگه. هی تو کی هستی؟

-من

-مهم نیست بیا تو امروز مراسم قران خوانیه کلی مهمون داری حتما خدمتکار

جدیدی

و اون زن دست نیندا ور میکشونه و میبره داخل. نیندا با تعجب به عمارت نگاه می کنه چقد اون عمارت براش اشناست دست میندازه زیر پیرهنشو گردنبندشو محکم فشار میده تنها یادگار خانوادشه

از طرفی ویجی توی یه اتاق داره حاضر میشه که یه دفعه یه گردنبند از کمزش میفته رو زمین خم میشه و گردنبند رو نگاه میکنه گردنبند باز میشه از طرفی عکس عروسی خودشو عشقش و از طرفی عکس بچگی دختررو میبینه

اشکای ویجی از چشمش جاری میشه یه دفعه شنایا در میزنه و میاد تو و میگه مامان جون چرا گریه میکنی؟

ویجی شنایا رو سخت درا غوش میگره و میگه دلم برای پدرت تنگ شده

شنایا اشکای مادرشو پاک میکنه و میگه خیلی دوشش داشتی مامان؟

-اره خیلی دخترکم

بعد ویجی شنایاو از اغوشش جدا میکنه و یه نگاه به شنایا میندازه و میگه
دخترم لباسات خیلی قشنگند
-ممنون مامانی
ویجی رو میکنه سمت شنایاو میگه: تو باید یه گردنبند از بچگیت داشته باشی
مگه نه؟
شنایا شوکه شده وبا من من میگه -نه مادرمن گردنبندم رو گم کردم از بچگی گم
شد

ویجی دست دخترشو رو تو دستش میگیره و میگه ایرادی نداره عزیزکم
شنایا وویجی از اتاق میاند بیرون که یه دفعه شنایا چشمش به یه دختر تازه وارد
میفته اما بهش بی محلی میکنه و همراه مادرش میره لطیف میاد پیش نیندا و میگه
هوی دختر جون داری چیکار میکنی خشکت زده بیا کمک
-اومدم

نیندا داشت میرفت سمت اشپزخونه که یهو پاش پیچ خورد و افتاد اول فکر کرد
افتاد روی پارکت اما وقتی دقیق حس کرد دید افتاده روی یه پسر خوشتیپ
خیلی سریع بلند شد. پسر هم بلند شد و به نیندا نگاه کرد مات شده بود. پسر
بامن من گفت تودیکه کی هستی؟

که یهو لطیف اومد و گفت: اقا ببخشید این خدمتکار جدیده
نیندا داشت از خجالت میمیرد که خیلی سریع رفت تواسپزخونه
نیندا توی اشپزخونه داره غذا درست میکنه که یهو توجهش به یه ظرف شیر
برنج جلب میشه از نبود لطیف استفاده میکنه ومیره یه قاشق ازش میخوره. بی دلیل
طعم کودکش زیر زبونش میاد تعجب کرده چرا؟ چرا حس میکنه که این طعم رو
میشناسه. باتعجب به لطیف میگه اینو کی درست کرده؟

-خانم خودش درست کرده
-واقعا؟ خیلی خوشمزست
لطیف غرمیزنه اه از دست تو بیا کمکم
نیندا میره سمت لطیف و بالبخند چاقو رو از دستش میگیره وشروع میکنه به
اشپزی

ساعتی بعد مراسم قران خوانی تموم میشه و نیندا میره توی سالن تا شیرینی
هارو پخش کنه یه نگاه به نیا میندازه نگاه یه لبخند بهش میزنه. نیا ازنیندا ممنونه که
بخاطرش اومد بهوپال. نیا الان بیشتر از هروقتی به نیندا نیاز داره
نیندا طرف شیرینی رو جلوی ویجی میگیره یه دفعه گردنبندش از زیر بلوزش
سر میخوره و میفته رو دست ویجی. ویجی یه دفعه نگاه میکنه در حالی که تعجب
کرده. خدای من این دیگه چیه؟ این که جفت همون گردنبنده ویجی یه نگاه به شنایا

میندازه . اینجا چه خبره اگه نیندا دخترشه پس اون برگه ی آزمایش چیه . اگه شنایا دخترشه پس این گردنبنند چیه ؟
نیندا بعد پخش کردن شیرینی از محفل میاد بیرون و میره تو آشپزخونه یه دفعه نیامیاد پیشش و میگه ممنون که اومدی نیندا
-من ازت ممنونم هیچ جایی رو نداشتم که برم
-من به کمکت نیاز دارم نیندا
-چه کمکی هرکاری باشه میکنم
-دوتا کار باید قبله رفتنم انجام بدم
-رفتنت؟
-اره من مجبورم ابهی رو ترک کنم
-اماتوکه عاشقش بودی
-بازم عاشقشم اما برای خودش بهتره
-هرطور خودت صلاح میدونی
-پس گوش کن . کار اول باید کاران و ماهیما رو بهم برسونیم
-باشه یه کاریش می کنم اما دومیش؟
-باشه یه کاری کنیم تا بفهمیم راز شنایا چیه ؟
-شنایا ؟ اون کیه ؟
-دختری که ادعا میکنه دختر و جیبه و داره اینجا زندگی میکنه ولی من بهش مشکوکم
-کمکت می کنم اجی جون
نیا نیندا رو تو اغوشش میگیره و میگه ازت ممنونم

مراسم قران خونی که تموم شد ماهیما بلند شد رفت سمت اتاقش وسط راه بود که دید نیا بایه حال زار داره راه میره . تاخواست بره سمتش یه دفعه نیا افتاد ماهیما دستپاچه بود که به کی خبر بده که کاران یه دفعه اومد سمتشون ماهیما برای اولین بار توی این مدت یه جمله گفت که مخاطبش کاران بود و گفت : باید کمکش کنیم . کاران سریع خواهرشو روی دستاش بلند کردو به ماهیما گفت از جیب کتم سوییچمو بردار .

ماهیما داشت از خجالت اب میشد چی کار میکرد اخر سر دست انداخت و سوییچو درا ورد و هم قدم با کارن به سمت ماشین کاران رفتند کاران پشت رول نشسته بود ونیا روی پاهای ماهیما بود .

ماهیما تو خاطراته خودش محو بود تو عشق بی اندازش به کاران تو عشقی که بی نتیجه موند به خودش که میاد میبینه که یه مایع گرمی داره روی دستش میریزه نگاه که میکنه میبینه از دهنه نیا داره خون میریزه سریع جیغ میزنه کاران برمگیرده پشت . اونم ترسید پاشو محکم تر روی گاز فشار دادو رفت

رسیدن به بیمارستان. و نیا رو روی برانکارد گذاشتن و دکترا بردنش
نیندا تموم مدت تعقیبشون کردو به دکترا نیا زنگ زد که بیاد بیمارستان. در
حالیکه نیا رو بستری کرده بودند. دکترا به نیندا گفت من نمی فهمم خانم کومار چه
اصراری داره این قضیه از برادرشون مخفی بمونه
نیندا درحالی که اشک میریخت گفت: منم نمی دونم
دکترا گفت: اما ایشون باید بستری شنند هرچه سریعتر باید درمان رو شروع کنیم
-امادکتر باید خودش بهوش بیادو تصمیم بگیره
-از دست لجبازی ایشون
-دکترا راستی خوانوادش
-خودم یه کاریش میکنم
نیندا دستاشو میگیره و روی صندلی سبز بیمارستان میشینه با خودش فکر میکنه
که چقد بدخته هم مادر بزرگش رو از دست داده و حالا نوبت بهترین دوستشه. خدایا این
چه شانسیه که داره
ویجی با اعصاب داغون میاد پیش لطیفو میگه لطیف اون دخترکه اومده بود
شیرینی داد کجاست؟
-نمی دونم خانم
ویجی بدجور اعصابش خورده اخه خدایا دخترش جگر گوشش کیه؟
در ذهنش شنایا و نیندا رو باهم مقایسه میکنه. سخته انتخاب کردن مونده کدوم
رو انتخاب کنه شنایا رو یا نیندا رو

ناندینی و راحت یه زندگی جدید رو توی امریکا به دور از تموم دغدغه ها
شروع کردند ۳ ماه از این ازدواج میگذره. ناندینی توی طراس نشسته و داره مجله
میخونه که یه دفعه حالش بهم میخوره و میره دستشویی تاشب چندین بار حالش بد میشه
یه دفعه به سرش میزنه و یه شال روی سرش میندازه و میره داروخونه و یه
بیبی چک میگیره و میاد خونه و سریع میره امتحانش میکنه دقیاقی چشم میدوزه
و سرانجام علامت مثبت روی بیبی چک ظاهر میشه از ذوق داره بالا و پایین میپره که
یهو راحت درو باز میکنه و میاد تو. ناندینی سریع خودشو میندازه بغل راحت. راحت
با اینکه خیلی خستست اما باز ناندینی رو تو اغوشش میگیره و میگه چیزی شده عزیز
ترینم

ناندینی با گریه میگه اره شده
-چی شده عزیزکم
-داریم سه نفر میشیم
راحت با تعجب نگاه میکنه و میگه چی؟
-خوشحال نشدی؟

راحت ناندینی رو بلند میکنه و چند دور میچرخونه و میگه عاشقتم ناندینی ی من
عاشقتم. توبهترین اتفاق زندگی
*

نیا بهوش اومده نیندا میخواد بره تواتاق که ماهیما و کاران میرند تو. ماهیما رو
میکنه سمت نیا و میگه چیشده بود اجی جون
-چیزی خاصی نبود عزیزم فقط یه ذره الرژیم عود کرده بود همین
ماهیما سریع باور میکنه اماکاران مشکوک نیا رو نگاه میکنه
دقایقی بعد ماهیما و کاران از اتاق میاند بیرون نیندا سریع میره تواتاق نیا بادیدن
نیندا خوشحال میشه که نیندا میگه باید هرچه سریعتر درمانو شروع کنیم نیا. نیا
لبخندی میزنه و میگه نیازی نیست میخوام بی درد بمیرم
-اما خواهری
-نه نیندا فقط ازت یه چیزی میخوام
-چی؟
-مواظب ابهیم باش
-هستم خواهری

ویجی همه ی اثاثیه ی قدیمی رو بهم میزنه باید دخترشو پیدا میکرد. ته دلش اسم
نیندا رو فریاد میزد اما عقلش میگفت شنایا

بالاخره توی وسایل قدیمی چشمم به یه شماره تلفن میفته شک داره که اون
شماره رو کسی هنوز جواب بده. دقیق تر که نگاه میکنه اون شماره رو میشناسه
شماره ی مادر بزرگ ناندینی بود. خدای من این چه معنی ای داشت چرا به مجهولات
ذهنیش ناندینی هم اضافه شد.

خدایا اینجا چه خبره؟ برای لحظه ای صدای جیغ هاش از یادش نمیره. یا اسد
ازدواج کرده بود اسد عاشقش بود عاشقانه تانوی خودشو میپرستید اما دلشاد دلش
راضی به این ازدواج نبود. اون یه دختر دیگرو برای پسرش مناسب میدید.

هیچ وقت ویجی اون روز نحس رو فراموش نمیکرد تولد ۳ سالگی دخترش بود
همه ی خونه تزیین شده بود و منتظر اسد بود اما تنها چیزی که رسید یه شماره بود که
خبر تصادف اسد رو داد. سریع دوید بیمارستان بچشو بغل کردو رفت. روز ها
بالاسره اسد مینشستو نگاش میکردو خاطراته عاشقانشون رو به یاد می آورد زندگی
شاد و قشنگشون رو

یه روز بارونی بود. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنه وقتی میره تو
بخش تنها چیزی که میبینه اتاق خالی اسده و پرستاری که میگه متاسفم. همونجا رو
زمین غش میکنه ۱۰ روز بعد بهوش میاد اسد رو به خاک سپرده بودند میاد عمارت
ولی عمارت خالی بود. نه دلشادی بود نه الیای (اسمیه که ویجیو اسد روی دخترشون
گذاشته بودند)

حتی عمارتم دیگه متعلق به خودشون نبود . دلشاد عمارتو فروختو با نوش رفت . همونجا جلوی در عمارت نشست تا اینکه پسر صاحب خونه که یه بچه اومد پیشش و اونو به داخل دعوت کرد کم کم ویجی یکی از اعضای اون عمارت شد با نواب ازدواج کردو اون بچه ها رو بزرگ کرد . تا اینکه نواب ۳ سال پیش فوت کرد . حالا ویجی دنبال دخترشه . ولی این مادر واقعا نمی دونه الیاش کیه ماهه زندگیش یعنی کیه ؟

صفحه به سه قسمت تقسیم میشه ویجی وسط ونیندا و شنایام در کناره صفحه

نیندا بدون این که کاران و ماهیما متوجش بشند اومد خونه . حرف نیا تو ذهنش اومد مواظب شنایا باش تعقیبش کن . یه دفعه چشمش به ویجی افتاد که با یه تسبیح توی دستش نشسته بود اروم رفت سمت ویجی وگفت : سلام خانم ویجی سرشو که بلند کرد تعجب کرد . خدای من نیندا . نیندا رو کرد سمتشو گفت : خانوم ببخشید من خودمو معرفی نکردم اسم من نینداه . من دوست نیام از بچگی باهم دوستیم . برای مراسم اومدم ویجی اهانی گفت و نیندا ادامه داد . من دیگه برم که ویجی گفت : کجامیخوای بری ؟

-نمی دونم تازه اومدم بهوپال
ویجی با تعجب گفت : قبلا کجا زندگی میکردی
:پنجاب دیگه من خواهر خونده ی زمانم خانم
ویجی رو کرد سمت نینداو گفت : بشین عزیزم امروز دلم میخواد یه ذره صحبت

کنم

نیندا البته ای گفت و پیش ویجی نشست
ویجی موشکافانه به انگشتای کشیده ی نیندا نگاه میکردو با خودش مقایسه میکرد رو کرد سمت نینداو گفت : تو فقط بامادر بزرگت زندگی میکردی ؟
-اره خانم پدر و مادرم رو توی یه تصادف از دست دادم و مادر بزرگم منو بزرگ

کرد

ویجی یک ان با تعجب پرسید اسم مادر بزرگت چی بود ؟
نیندا با معصومیت خاصش گفت : دلشاد خانم
.ویجی یهو هل شدو گفت : عکسی از مادر بزرگت همراهته ؟
-بله خانم

-میشه برام بیاری ؟

-البته خانم .

نیندا بلند شد و رفت عکسو بیاره . ویجی دیگه کاملا مطمئن شده بود که نیندا دختره خودشه

ساعتی بعد نیندا توی سالن نشسته بود و عکس رو به ویجی نشون داد. ویجی با دیدن عکس شوکه شد. خدای من اون دلشاد بود همون زنی که دخترشو ازش گرفته بود. با شک و تردید رو کرد سمت نیندا و گفت: پدرت اسمش چی بود نیندا گفت: اسد احمد خان

این دومین شوک به ویجی بود. ویجی رو کرد سمت نیندا و گفت اسم مادرت چی بود؟ زویا فرخی

-چی؟

-بله اسم مادرم زویاست

-اما..

ویجی بلند شد و رفت این چه معنی ای میداد آگه مادر اون زویا بود پس دختر خودش کی بود یعنی شنایا دخترش بود اصلا اسد کی با زویا ازدواج کرده بود. پازل های ذهن ویجی جور واجور بود ولی الان فقط یه راه براش مونده بود. گردنبنند. اون باید بدون این که نیندا بفهمه گردنبنند رو بازکنه اما چه جوری؟

نیندا همونطور روی مبل نشسته بود و به رفتاری های ویجی فکر میکرد که یه دفعه گوشیش زنگ خورد. ناندینی پشت خط بود. با خوشحالی از شنیدن صدای ناندینی گفت: عزیز دلم خیلی دلم برات تنگ شده بود

نیندا خیلی خوشحالم

-مشخصه خوشبختی از صدات میاره

-نیندا داری خاله میشی

-چی؟

-اره نیندا یه ماهشه

-وای عزیزم تبریک میگم خیلی تبریک میگم

-وای نیندا خوشحالم که زندگی داره بهم لبخند میزنه

-اره عزیزم راستی دختره یا پسر

-ناندینی قهقهه ای میزنه و میگه از دست تو نیندا اخه بچه ی یه ماهرو مگه

میفهمند جنسیتشو

-خب باشه بابا حواسم نبود

-از دست تو

ویجی داره رد میشه که مکالمه نیندا رو با صدای خنده هاشو میشنوه

-ناندینی میگم آگه دختر بود اسمشو بزار الیا

ویجی تعجب میکنه این اسم از کجا اومد

-وای نیندا این اسمو بیخیال نشدی

-ناندینی تو که خوب میدونی کله دوره ی بچگیم فقط همین خواب رو میدیدم

-اره یادمه یه بار که به مادر بزرگ گفتم بد جوری عصبانی شد

- راستش دلیلشو هیچ وقت نفهمیدم
- به هر حال مهم نیست خودتو ناراحت نکن چشم میزارم الیا امر دیگه
- نه دیگه کاری ندارم خدافظ عزیزم به راحت سلام برسون
- چشم عزیز دلم
ویجی کنجکاو شده بود یعنی اون اسم چه داستانی داره نیندا داره از جاش بلند
میشه که ویجی میره سمتشو و میگه: با ناندینی حرف میزدی عزیزم؟
- بله خانم
- خب حالشون خوب بود؟
-اره و یه خبر خوبم دارم
-چه خبری؟
-ناندینی حاملست
-وای چه عالی
-ای کاش دختر باشه
-چرا عزیزم
-میخوام اسمش باشه الیا
ویجی باخودش گفت الان بهترین فرصته
-چرا الیا؟
-میدونید خانم بچه که بودم همیشه یه خوابی رو میدیدم
-چه خوابی؟
-خواب یه دختر بچه که رو پای مادرش خوابیده و مادرش داره موهاشو نوازش
میکنه و براش لالایی میخونه و اونو الیا صدا میکنه
ویجی شوکه میشه
-خانم میدونید گاهی فکر میکنم اون دختر خیلی خوشبخت بود که یه مادر
مهربون داشت
چشمای ویجی پر از اشک شده بود بزور بغضشو کنترل کرد و رو کرد سمت
نیندا و گفت گردنبندتو بده
نیندا با تعجب از ویجی پرسید گردنبند کدوم گردنبند؟
-همون که تو گردننه بده
نیندا دست انداخت تو گردنش و گردنبند رو با تعجب به ویجی داد

۲۲ شنایا پشت یه ستون وایساده بود و داشت حرص میخورد باید هرچه سریعتر
یه فکری میکرد با پیداشدن دختر واقعی اون باید میرفت اما کجا؟
ویجی با دستای لرزون گردنبند رو باز کردو شوک بود عکس دخترش عکس
ماه ش و عکس خودش و اسد باور نکردنی بود این دختر همون بود. اون الیاش بود
ویجی دیگه جلوی بغشو نگرفتو گذاشت که بریزه

نیندا مات گریه های ویجی بود از اون زن مغرور خاندان اشک ریختن بعید بود. ویجی از نیندا خواست چند لحظه بشینه رفت سمت اتاقش و گردنبنند رو پیدا کرد و آورد داد به نیندا. نیندا با تعجب به گردنبنند توی دستای ویجی نگاه کرد و گفت این که شبیه گردنبنند خودمه

ویجی میون گریه هاش لبخندی زد وگفت: البته بازش کن اینبار بغض نیندا بود که داشت میترکید لرزش دستای نیندا بود و سراخر یه گردنبنند باز شده و عکس الیا و اسد توش خودنمایی میکرد. نیندا شوکه بود نمی دونست چی بگه.

با من گفت: این گردنبنندا معنیش چیه؟

ویجی بلند شد پشت به نیندا کردو اشکاشو پاک کردو گفت: یعنی تو دخترمی نیندا شوک شده بود باروش نمیشد با تعجب گفت: اگه من دخترتونم پس زویا کیه؟ همون که مادر بزرگ همیشه از خوبیهاش میگفت حتی قبرشم به من نشون داد. ویجی برگشت و گفت زویا دختریه که مادر بزرگت همیشه ارزو داشت عروسش بشه اما نشد اسد منو دوست داشت منو اسد باهم ازدواج کردیم و صاحب یه دختر شدیم به اسم الیا.

نیندا سرخورد روی مبل تموم خواباش مته یه فیلم از جلوی چشمش گذشت این چه معنی ای میداد یعنی اون الیا بود یعنی اون دختر توی خوابا خودش بود بارونکردنی بود

ویجی ادامه داد نیندا نمی خوام ذهنیتتو راجع به مادر بزرگت بد کنم اون برای تو یه مادر بزرگ فوق العاده بود اما برای من هیچ وقت مادر نشد. ویجی خواست بره که نیندا با گریه گفت: حالا که تا اینجاشو گفتید ادامه بدید خواهش میکنم

-اما من نمیخوام

-خواهش کردم

-تولد سه سالگی بود اونروز از صبح دلشوره داشتم داشتم تو اتاق تورو حاضر میکردم که مادر بزرگت اومد داخل بهم گفت که زویا الان توماشین اسده و اون راضیش میکنه که اسد تورو طلاق بده. بالاخره عروسم میاد خونه و اونو موقع اون مادر الیا همیشه

باچشمای اشکی نگاه کردم که یه دفعه تلفن زنگ خورد خبر تصادف پدرت ۳ماه بعد مرگ اون یه هفته بیهوشی ولی وقتی برگشتم چی دیدم خونه فروخته شده بود تو رفته بودی. اگه ابهی نبود و دلش برام نمی سوخت و منو نمی برد خونشون اگه نواب باهام ازدواج نمی کرد ایندم نامعلوم بود.

نیندا گریه کردو اشک ریخت خدای من اون مادر واقعیش. ویجی برگشت چشمای هردو کاسه ی خون بود ویجی اغوشش رو برای نیندا باز کردو نیندا سریعا تو اغوش مادرش جاگرفت

۲۳ ماهیما بالاسر نیا بود و منتظر بود که کاران بره مرخصش کنه به خواست نیا از این اتفاق ابهی باخبر نشد. دقایقی بعد نیا یه دفعه به سرفه افتاد و دوباره خون ولی خونشو با دستمال گرفت تاماهیما متوجه نشه فقط از ماهیما خواست برارش یه لیوان اب بیاره. ماهیما دید پارچ اتاق خالیه رفت بیرون تا برای نیا اب بیاره. با عجله داشت میرفت که یهو خورد به کاران و برگه ی مرخصی از دست کاران پرت شد تو هوا و خود ماهیما هم افتاد تو بغل کاران هر دو برای لحظه ای مات به همدیگه نگاه کردند. مات چشمای هم شده بودند.

نیا اروم پاشد رفت سمت دستشویی سرش گیج میرفت اما نیاز داشت یه اب به صورتش بزنه دوباره خون بالا آورد صورتشو شست و با همون حالش به دیوار تکیه داد و گفت خدایا این چه عذابییه. چه بدی به درگاہت کردم که داری این ظلمو بهم می کنی. خدای من خودت کمک کن خودت

اروم اروم از دستشویی بیرون اومد. کاران تو اتاق بود. نیا رو کرد سمت کاران و گفت ماهیما کجاست؟

رفته برات اب بیاره. در باز شد و ماهیما اومد داخل لب هاش گل انداخته بود. لمس اغوش کاران همیشه برارش مایه سرخوشی و خجالت بود. کاران بیاد آورد که همینجوری داشت به ماهیما نگاه میکرد که ماهیما یه دفعه خودشو از بغل کاران بیرون انداخت و به بهانه ی اب رفت.

ماهیما رو کرد سمت کارانو گفت: آقای کومار میشه چند لحظه برید بیرون میخوام به نیا کمک کنم لباسشو بپوشه

چقد شنیدن فامیلیش از زبون ماهیما برارش سخت بود انتظار کاران رو داشت اما با آقای کومار روبرو شد. کاران سرشو انداخت پایینو رفت بیرون. چند مین بعد نیا و ماهیما و کاران جلوی در ماشین بودند ماهیما رفت عقب بشینه که نیا گفت توبرو جلو من میخوام عقب یکم استراحت کنم. ماهیما هم با یه حالت عجیبی قبول کرد.

ماهیما و کاران توی ماشین بودند که کاران یه دفعه یه نگاه به ماهیما کرد ماهیما دستشو برد سمت طبط تا ضبط رو روشن کنه که کاران یه دفعه بهش یه نگاه انداخت که ماهیما هل شدو گفت ببخشید آقای کومار

-نه منظورم این نبود ولی اخه چیزی تو ضبط نیست
-اهان متوجم

تموم طول راه ماهیما معذب بود و کاران لبخند میزد. نیا هم زیر زیرکی به این دوتا نگاه میکرد با خودش عهد کرده بود که حتما این دوتا رو بهم برسونه حتی اگه آخرین کار زندگیش باشه

ویجیو نیندا همدیگرو تو اغوش گرفته بودندو سر نیندا رو شونه ی ویجی بود و
ویجی داشت دخترشو نوازش میکرد که نیندا گفت مامان
-جون مامان عزیز دلم
-میشه همون لالایی رو برام بخونی ؟
-البته دختره نازم
ویجی لب باز کرد و شروع به خوندن لالایی کرد
اه گل مهتاب
وقتشه بخواب
بیا که بچینم یه گل از شب تاب
اخه گل من دلبرکم عزیز دلم شاپرکم .
غصه نخور تاج سرم
ماه من بخواب گل مهتاب من بخواب گل نازنیم بخواب گل
الیا من بخواب گل خورشید من بخواب گل عزیز دلم بخواب گل
خورشید من بخواب گل .بخواب گل
نیندا تو اغوش ویجی همچون پرنده ای بی بال و پیر آرامش گرفته بود باور اینکه
الان تو اغوش مادرشه براش سخت بود خیلی سخت
روکرد سمت ویجی وگفت مامان
-جونم
-پس شنایا چی میشه ؟
یه دفعه ویجی مته ادمایی که برق سه فاز بهشون وصل کرده باشند گفت بلند شو
دونفری از این خونه میندازیمشون بیرون
-اماگناه داره مامان
ویجی دستاشو قاب صورته نیندا کردو گفت اینقدر پاکو معصومی که بدی هارو
نمی بینی اون گناه نداره نترس بامن بیا
در همین حالت در خونه باز شد و کاران و ماهیما و نیا وارد شدند ماهیما سریع
از پیششون رفت .میخواست بره پیش مریم نیاز به درد دل با خواهرش داشت
کاران هم نیا رو برد تو اتاقش
شنایا تو اتاقش اشفتست که زنگ میزنه ومیگه :تورو خدا کمکم کنید لو رفتم
-متاسفم ولی تو دیگه برای ما یه مهره ی سوخته به حساب میای
-اخه چرا ؟
-باید حواستو بیشتر جمع میکردی باید خیلی سریع بمب گذاری میکردی نه الان
که دیگه لو رفتی
بعدم تماس رو قطع میکنند شنایا چند باره شماررو میگیره اما کسی جواب نمیده

ویجی با داد همراه با نیندا وارد اتاق شنایا میشه. در همین بین ابهی هم وارد عمارت میشه. ویجی میره سمت شنایا درحالی که از چشماش خشم داره فوران میکنه. میره و گلوی شنایا رو میگیره و میچسبونتش به دیوار و میگه تو کی هستی تو کی هستی عوضی از کدوم گوری اومدی که افتادی وسط این زندگی حیف و قنایایی که فکر کردم تو دخترمی تو کی هستی

در همین بین ابهی میاد تو اتاقو میگه اینجا چه خبره؟

شنایا باگریه میاد سمت ابهی و میگه من خواهرت نیستم من دختر ویجی نیستم ابهی شوکه شده باورش نمیشه شنایا یه دفعه یه چاقو در میاره و میکشه روی رگشو میگه من برام مهم نیست من دیگه یه مهره ی سوختم. من یه دایانم یه دایان که با مرگش یک دایان دیگه به دنیا میاد. وقتی که من مردم دایان بعد دنیا میاد شنایا اینو گفت و چاقو رو کشید ابهی و ویجی جیغ زدند اما بیفایده بود فقط بدون بی جون شنایا روی زمین بود

در امریکا در شهر وگاس دختر یه خانواده ی خدمتکار به دنیا میاد. پدر بچرو در اغوش میگره و میگه اسم این بچه رو حانا میزارم

درحالی که خانواده ی ابراهیم شوکه از مرگ شنایاند یه دفعه صدای جیغ نیندا به گوش میرسه نیندا که تحمل دیدن شنایا رو نداشت رفته بود تو اتاق نیا. که بانیا خرف بزنه که با خونریزی فجیع نیا روبرو میشه. دیگه تحملش رو نداره این حقیقت رو باید ابهی میفهمید جیغ میزنه یه جیغ وحشتناک و دقیقه ای نمی گذره که همه تو اتاق جمع میشند. ابهی بادیدن این صحنه شوکست داد میزنه یکی زنگ بزنه امبولانس که نیا دستو ابهی رو میگیره و اونو وادار به نشستن میکنه و میگه تازه از بیمارستان اومدم.

ابهی شوکست و میگه اما این چه معنی ای داره تو چرا اینطوری میکنی. نیا نایی برایش نمونده که حرفی بزنه فقط به نیندا نگاه میکنه و میگه نیندا تو مثله خواهرمی مواظب ابهیم باش عشقمو به تو میسپارم

بعد نیا باهزار بدبختی خم میشه و از توی پاتختیش یه جعبه در میاره و ماهیما و کاران رو صدا میکنه هم ماهیما هم کاران چشماشون پراز اشکه نیا بهترین دوست ماهیما بود و تنها خواهر کاران. ابهی وویجی با تعجب دارن نگاه میکنند اما نیندا درمیون اون اشکا لبخندی به لب داره. نیندا خوب میدونه قصد نیا چیه؟

نیا جعبه رو باز میکنه و تاحلقه توشه یکی رو میندازه توی دست ماهیما و اون یکی توی دسته کاران به هردوشون نگاه میکنه و میگه عزیز ترین منید هردوتونو بهم میسپارم میدونم که چقدر همدیگرو دوست دارید. یه دفعه نفسای نیا به شماره میفته گلوش داره خرخر میکنه دوباره خون فواران میزنه ابهی سره نیا رو نوازش میکنه با جسمای اشکی میگه نه نیا نه تو باید بهم میگفتی چرا نگفتی نیا؟

نیا لبخندی میزنه و میگه میدونم زیاد دوسم نداشتی اما خوشحالم که معنی عشق رو چشیدم دوست دارم ابهی
-من دوست داشتم نیا فقط فقط باخودم چند چند نبودم
نیا لبخندی میزنه و میگه اما از امروز فراموشم کن بعد نیا دسته نیندا رو میگیره و اونو کنار خودش رو تخت مینشونه و میگه خودت میدونی که جقدر برام عزیزی از ابهیم مراقبت کن مته یه خواهر پیش کاران باش و هیچ وقت نزار این دوتا بالجبازی زندگیشونو خراب کنند چون فقط واسه هم ساخته شدند
نیندا لبخندی میزنه و میگه حتما خواهری
یه دفعه دوباره نیا حالش بد میشه و دوباره خون فواران میزنه ولی این بار سر نیا هم میفته

نیندا بایه حالت هیستریک دادمیزنه نه نیا نه خواهر
ابهی میشکنه و همونجا زانو میزنه تصاویر این دختر شاد از ذهنش نمی رفت به روزایی که به این دختر کم محلی کرده بود اون گناه کار بود
ماهیمما تو بغل کاران قطره قطره اشک میریزه .مریم شوکست .اما هیچ کدوم داغشون به اندازه ی نیندا نیست نیندا جیغ میزنه و سعی داره دستای نیا رو گرم کنه سعی داره که دوباره نفسو به خواهرش برگردونه نیا بهترین نیندا بود .از شدت جیغ گلوی نیندا داره میسوزه اما اون بازم داره جیغ میزنه .جیغ میزنه و به ملافه چنگ میندازه به ملافه ی سفیدی که الان قرمز شده .قرمزی خون خون دوستش به ابهی نگاه میکنه .نیا همیشه از دست ابهی شاکی دلخور بود میگفت اصلا بهش توجهی نمی کنه این مرد مغرور خواهرشو دق داده بود .یه دفعه دستاشو مشت میکنه و با عصبانیت بلند میشه و میره و به ابهی مشت میزنه .مشتای محکم و متوالی ویجی باهزار بدبختی با کمک مریم اونو از ابهی جدا میکنه و تو اغوشش میگیره و میگه گریه کن دخترم تا میتونی گریه کن تاسبک شی عروسکه مامان .

ساعتی بعد پلیس ها و پزشکی قانونی جنازه ها رو بردند با تایید دکتر نیا بر مریضی گواهی فوت نیا صادر شد و بعد از بازجویی از تمامی اعضای خانواده و تایید پزشکی قانونی خودکشی شنایا هم تایید شد همه تو خودشون پیچ میخوردند هیچ چیزی نظم نداشت مریم با روحیه ی ضعیفی که داشت داشت از پا درمیومد ابهی هم شوکه بود .نیندا فقط تو اغوش ویجی گریه میکرد ماهیمما و کارانم در گیر کارای مراسم نیا شده بودند

شب شده بود ابهی کنار پنجره ی اتاقش نشسته بود و به ستاره ها نگاه میکرد با خودش داشت فکر میکرد راجع به نیا راجع به خودش در مورد احساسش .اون واقعا عاشق بود ؟یا نه ؟

اصن اسم حسی که داشت چی بود؟اما حتی اگه عاشق نیا هم نبود بازم دوشش داشت نیا بهترین دوست ابهی تو کالج بود

نیندا تو اتاق نیا نشسته و به تخت نیا نگاه میکنه فردا قراره روحه نیا به آرامش برسه ونیندا از اینباره خوشحاله ولی ناراحته که چرا بهترین دوستش ترکش کرد تواین بین هیچکی ناراحته شنایا نیست جز یه نفر. مریمی که تو کنج اتاقش نشسته و داره گریه میکنه باورش همیشه بدجور رودست خورده بود فکرشم نمی کرد که شنایا یه دروغگو باشه درواقع هیچکی فکر نمی کرد. مریم قطره قطره اشک میریخت

مراسم شروع شده بود نیا رو توی یه پارچه ی سفید بسته بودند و گذاشتند روی هیزما همه با لباسای سفید دور آتیش جمع شدند ابهی با دستای خودش چوب آتشین رو انداخت توی چوبا. ساعتی بعد نیا خاکستر شد نیندا خاکستر نیا رو جمع کرد و توی یه کوزه ریخت حالا نوبت به شنایا رسیده بود خانواده ی ابراهیم علاقه ای به گرفتن مراسم برای شنایا نداشتند اما برای ابروشون چنین کاری کردند این بار مریم چوب آتشین رو بین هیزما انداخت و ساعتی بعد شنایا هم خاکستر شده بود مریم با دستای خودش خاکستر رو توی یه کوزه ریخت.

شنایا ونیندا در حالیکه تو دسته هردوشون کوزه بود سوار ماشین مخصوص شدند و رفتند سمت دریاچه ی خاکستر (دریاچه ای در کشور هند که خاکستر مرده هاشونو اونجا میریزند بعضی از مردم برای امرزششون در اون دریاچه شنا میکنند در کل در یاچه ی مقدسیه.)

مریم و نیندا از ماشین پیاده شدند مقداری از خاکستر رو توی یه ظرف کوچیک ریختند و مایقی رو اروم توی دریا چه ریختند. نیندا به خاکستر نگاهی انداختو در حالی که بغض بدی گلوشو گرفته بود گفت: خدایا خواهرمو به تومیسپارم

مریم پوزخندی زدو گفت خواهر چه کلمه ی بی معنی ای نیندا نگاهی به مریم انداختو گفت خواهر مقدسه مریم ولی مادما قدرشو نمی دونیم بعد این که خاکسترارو پخش کردند سوار ماشین شدن و برگشتن عمارت در عمارت باز شدو نیندا و مریم داخل شدند نیندا و مریم به سمت محل فوت شده ها رفتند (هر خانواده ی هندی میزی در خونش داره که اونجا خاکستر افراد خانواده به همراه دسته گلی روی عکس شخص فوت شده اونجا قرار داره) در حالی که هردو گریه میکردند به سمت میز رفتند و خاکستر رو گذاشتند و دسته ی گل رو روی عکسشون قرار دادند

۸ماه بعد

لجبازی های مریم سرانجام به انتها رسید با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد و و بالاخره با یه هواپیما به مقصد المان هند رو ترک کردو رفت ویجی یک ماه بعد مرگ شنایا نیندا رو به عنوان دختره واقعیش به همه معرفی کرد

ابهی و ماهیما هردو شوکه شده بودند. ابهی اما اصلا نیندا رو به عنوان خواهر خودش قبول نکرده وداعما ازارش میده

وبعد هشت ماه فصل جدیدی از زندگی برای خانواده ی ابراهیم داره رقم میخوره

ماهیمما صبح از خواب بلند شد و کشو قوسی به بدنش داد بلند شد و رفت جلوی اینه و موهای لختشو شونه کرد بعد رفت سمت کمد لباساش و یه پیرهن مشکی رو انتخاب کرد. پیرهن رو تنش کردو رفت جلوی اینه یه ارایش خیلی ساده کرد. اینقدر زیبا بود که با کوچکتترین ارایشی زیبا بشه

کاران هم صبح از خواب بیدار شد رفت یه ابی به سر و صورتش زد و موهاشو شونه کرد بعد در کمدشو باز کرد و یه پیرهن مشکی از کمدش در آورد طبق معمول سه تا دکمه ی بالا رو باز گذاشتو از اتاق رفت بیرون. رفت سمت اتاق ماهیمما تا خواست در بزنه یه دفعه ماهیمما درو باز کرد هر دو مات تپیشون بودند چه جالب هر دو باهم ست شده بودند

ماهیمما بامن من گفت کاری داشتید آقای کومار. کاران یه دفعه صورتش از خشم قرمز شد و اومد سمت ماهیمما و محکم هالش داد توی دیوار حلقرو جلوی چشماش گرفتو گفت: این برات چه معنی ای میده هان؟ چه معنی ای؟ منو تو نامزدیم میفهمی نامزد؟

-من من

-هییس هیچی نگو ماهیمما خسته شدم از دستت از کارات از خجالتای بیخودت

-بخدا من

یه دفعه کاران به خودشو اومد و اشکای ماهیمما رو پاک کردو اونو سخت تو اغوشش گرفتو گفت: خب به منم حق بده دیگه حتی نمی دونم چه حسی بهم داری؟ ماهیمما با من منو اروم زیر گوشه کاران لب زد: دوست دارم کاران کاران باورش نمی شد ماهیمما رو از بغلش در آورد و اونو تو اغوشش چر خوندو گفت: عاشقتم خانومی من

-کاران منو بیخش

کاران هیچی نگفت و فقط لب هاشو خیلی اروم روی لبهای ماهیمما گذاشت ماهیمما شوکه شده بود قلبش به طپش افتاده بود اما بالاخره به خودش اومد و کاران رو همراهی کرد.

نیندا از پنجره بهشون نگاهی انداخت و لبخند زد خوشحال بود که بزرگترین ارزوی نیا برآورده شده و این زوج مغرور بالاخره عشقشونو اعتراف کردند

نیندا لبخندی زدو رفت سمت اتاق ابهی. در زد و رفت داخل. ساعت ۹ صبح بود ولی ابهی هنوز خواب بود. اروم رفت سمت پنجره و پرده رو کشید نور که خورد تو چشمه ابهی. ابهی چشماشو باز کرد و با غرولند گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نیندا با آرامش ذاتی خودش انگار نه انگار که ابهی داره غر غر میکنه رفت سمت کمد ابهی و یه دست کت و شلوار براش آماده روی رگال گذاشتو رفت. ابهیم همینطوری داشت غر میزد

نیندا رفت توی سالن دسته گل رو روی عکس شنایا ونیا گذاشتو یه نگاه به عکس نیا کردو برارش طلب امرزش کرد و راه افتاد سمت اشپزخونه لطیف طبق معمول هنوز سرگردون بود و صبحونه آماده نبود خیلی سریع صبحونه رو آماده کرد و سر میز چید دقایقی بعد همه دور میز جمع شده بودند. طبق روال ویجی که بزرگ خانواده بود در صدر میز کنارش ابهی و طرفه دیگش نیندا و پیش نیندا ماهیما و کنار ابهی کاران نشسته بود. نیندا یه نگاه به ماهیما کرد که لپاش بدجور گل انداخته از زیر میز دستای ماهیما رو گرفت دستاش بدجور سرد بود و اروم زیر گوش ماهیما گفت بعد صبحونه بیا تو اتاقم یه ذره صحبت کنیم.

کاران رو کرد سمت ویجی و گفت: خانم ابراهیم

ویجی لبخندی زدو گفت چیزی شده پسر م؟

کاران نگاهی به عکس نیا کردو گفت: من دیگه زیادی مزاحمتون شدم و برای خودم اپارتمانی گرفتم تا فردا به اونجا نقل مکان میکنم ویجیگفت اما پسر م نیازی نبود عمارت بزرگه .
-نه خاله نیازه خیلی هم نیازه
بعدم کاران یه نگاه به ماهیما انداخت

ماهیمای بدبخت بدجور اعصابش خورد بود که ویجی خانم گفت: هر جور خودت صلاح میدونی پسر م

ابهی رو کرد سمت ویجیو گفت: مادر اعصابم خیلی بهم ریخته

ویجی یه نگاه مهربون کردو گفت: چرا پسر کم؟

-راستش مامان منشی شرکت گذاشته رفته جلسه ی فردا هم کلی مهمه

-خب نیندا رو با خودت ببر

ابهی با تعجب میگه نیندا؟

-اره مگه چشمه

-اما مامان

-بهونه نیار ابهی تا نیم ساعت دیگه نیندا حاضره

نیندام دوس نداشت بره میترسید از پس کارا بر نیاد ولی به اجبار مادرش رفت نیم ساعت بعد هر دو توی ماشین بودند ابهی خیلی عصبانی رانندگی میکرد و نیندا خودشو به صندلی چسبونده بود اخر سر جلوی در شرکت پیاده شدند و رفتند داخل جلسه شروع شده بود و نیندا همه تایپارو سر موقع انجام داد. ابهی داشت با تحسین بهش نگاه میکرد که جلسه تموم شد نیندا اومد مدارک و جمع کنه که یه ورقه ی امضاشده ی مهم از دستش افتادو گم شد. ابهی بدجور عصبانی بود کله اتاق رو گشت دست اخر دست نیندا رو گرفتو انداختش توی طراسو دره طراس رو بست

ساعت ۸ شب بود ابهی اهنک گوش میداد و داشت ورقه ها رو بررسی میکرد بیرون بارون شدیدی میبارید و نیندا با مشت به در میزد ولی ابهی اینقدر صدای موزیک رو بلند کرده بود که نمیشنید .

ساعت ۹ شب بود ابهی بالاخره کارش تموم شده بود و هدفون رو از گوشش برداشت که صدای مشتای نیندا رو شنید سرشو برگردوندو دید نیندا زیر بارون داره مشت میزنه

فورا دوید سمت طراس و درو باز کرد یه دفعه نیندا روی ابهی غش کرد . ابهی دستاشو رو سر نیندا گذاشتو دید تب فجیعی داره در همین بین نگه بان شرکت که فکر کرده بود کسی نیست اومدو دره شرکت رو قفل کرد

ابهی نیندا رو اروم آورد گذاشت روی مبل . و کتشو از تنش در آوردو انداخت رو دوشه نیندا

ابهی پاشد بره بیرون که دید در قفله مجبور شد برگرده و .و کنار نیندا بشینه سر نیندا رو شونه ی ابهی افتاد . ابهی تعجب کرده بود اما با دستاش صورت نیندا رو نوازش کردو گفت : چرا من نمی تونم تو رو خواهرم ببینم . چرا دلم می خواد یه دید دیگه ببینمت چرا وقتی میخندی منم میخندم چرا وقتی ناراحتی منم ناراحتم . چرا نیندا چرا ؟

ابهی در حالی که سره نیندا رویشونش بود وارد عمارت شد . ویجی وحشت زده بهشون نگاه کردو بعد لطیف رو صدا کردو با کمک لطیف نیندا رو برد تو اتاقش موقع رفتن یه چشم غره تحویل ابهی داد .

وقتی نیندا رو توی تختش خوابوندند و ویجی دستورای لازمو به لطیف داد از اتاق نیندا بیرون اومد و رفت پیش ابهی

ابهی تو اتاقش نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود . یا ورود ویجی به اتاقش سرشو بلند کرد ویجی بلافاصله یه کشیده تو گوش ابهی زد . و با داد گفت اینجوری امانتداری میکنی ؟ دخترم رو سالم بهت تحویل دادم جنازه برگردندی ؟

ابهی سرشو به زیر انداخته بودو شرمنده بود صورت ابهی سوخته بود اما سوخته دلش بدتر بود تازه فهمیده بود که چقدر نیندا رو دوست داره

ولی اون نمی تونست نیندا رو خواهرش بدونه چون عشق خواهری خیلی فرق داره

ویجی با عصبانیت پشت کرد به ابهیو گفت : دعا کن هرچه سریعتر حالش خوب شه فقط معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی

ویجی اینو گفت و داشت از در اتاق میرفت بیرون که ابهی گفت : اگه شما دلواپسید من بیشتر نه بخاطر این که نیندا یه خواهر زوریه نه من اونو هیچ وقت نمی تونم خواهرم بدونم . من براش دلواپسم چون من عاشقشم

ویجی با تعجب برگشت سمت ابهی و به ابهی نگاه کرد
کاران داشت وسایلشو جمع میکردو ماهیما هم با چشمای اشکیش نگاهش میکرد
ماهیما یه بند از جیبش در آورد و به گردن کاران بست و گفت این تعویذ تو رو از همه
ی بلاها حفظ میکنه بعد کاران اشکای چشمای ماهیما رو پاک کنو گفت: عزیز ترینم
قرار نیست که بمیرم فقط دارم میرم خونه ی خودم. تازشم بازم میتونیم همدیگرو کلی
ببینیم

ماهیما کارانو سخت در اغوش گرفت
بعد لحظاتی از اغوش هم بیرون اومدند که ماهیما داشت دنبالش سر کاران میرفت
که کاران گفت ماهیما بدرقه رو دوست ندارم
کاران گفتو رفت. کاران همینجور که میرفت باد زدو بند تعویذ شل شد و تعویذ
به زمین افتاد

ویجی با تعجب به ابهی نگاه کرد و گفت: تو داری چی میگی؟
ابهی سرشو انداخته بود پایین تو چشماتش بغض بود در همون حال گفت: متاسفم
مادر ولی من عاشقتشم
ویجی اروم اومد سمت تخت و خودشو انداخت روی تخت و سرشو بادستاش
گرفتو گفت: خدای من این دیگه از کجا در اومد
-مامان این عشق واقعیه
-ابهی تو واقعا نمی فهمی ما به بقیه چی بگیم؟ بگیم برادر عاشق خواهرش شده؟
-نیندا خواهره من نیست تازه ما هنوز نیندا رو به عنوان دخترتون به مردم
معرفی نکردیم
-ابهی اعصابم بدجور خورده بدجور .
ویجی پاشدو گفت: میرم یه سر به نیندا بزنم ببینم حالش چه طوره
**

ناندینی توی اتاقش بود و داشت برای دخترش قصه میخوند. عادت داشت که
مینشست روی تخت و برای دختری که توی شکمش بود لالایی میخوند. همینطوری
داشت نوازش میکرد بچه هم تکیه میخورد یه دفعه بچه از حرکت وایساد. درد
شدیدی سراسر وجود ناندینی رو گرفت. جیغ زد راحت راحت راحت
راحت بالاخره خودشو رسوند هول شده بود وگفت: صبر کن عشقم زنگ زدم
امبولانس الان میرسند.

ناندینی همینطوری جیغ میزد و راحت اونو تو اغوشش گرفته بود. دقیقی بعد
امبولانس رسیدو ناندینی رو گذاشتن تو برانکاردو بردند راحت برانکارد رو دنبال
کردو همراهشون رفت

ماهیمما ترسیده بود دلش گواه اتفاق بدی رو میداد. تعویذ پاره شده بود و این اصلا خوب نبود. گوشی تلفنو برداشتو زنگ زد به کاران اما کاران جواب نمی داد ویدی با لاسر نیندا نشسته بود داشت سرشو خنک میکرد. که یه دفعه نیندا اروم چشماشو باز کرد. ویدی کمک کرد نیندا بلند شه و لطیف رو صدا کرد تا براش سوپ بیاره و بعد خودش اروم اروم سوپ رو تو دهنه نیندا گذاشت.

ابهی از دور نگاه میکردو بدجور عصبانی بود که چرا اینکار و کرده. ابهی دوید سمتة اتاقش به در تکیه داد و سرشو چند بار به در کوبوند و گفت: خدایا از خودم متنفرم متنفرم که عاشقش شدم لیاقت اون خیلی بیشتر از منه. از خودم متنفرم که عاشق فرشته ای مثله اون شدم

کاران داشت توی جاده میرفت که یهو یه ماشین پیچید جلوشو و کاران سعی کرد ماشینو کنترل کنه فقط سرش خورد به شیشه
ماهیمما همون لحظه زنگ زد به کاران و گفت: کاران حالت خوبه
-اره چرا باید بد باشم
-اخه تعویذ پاره شد
-ماهیمما خانومی این چه فکریه من خوبه خوبم
-خوبه من دیگه قطع کنم مامان صدام میکنه
-برو خانومی
**

راحت پشت در اتاق عمل با استرس راه میرفت که یه هو دکتر اومد بیرون راحت با نگرانی از دکتر پرسید دکتر چی شده؟
دکتر سری تکون داد و گفت: زنتون حالش خوبه البته فقط زنتون
-راحت همونجا به دیوار تکیه داد و سرخورد روی زمین برای خودش مهم نبود میتونستند دوباره بچه دارشند ولی ناندینی چی اون خیلی به این بچه عادت کرده بود و حالا همه چی بهم خورده بود
ناندینی رو منتقل کرده بودن به بخش راحت با قدم هایی سست راه افتاد سمت اتاق ناندینی. هنوز دست گیره ی در رو فشار نداده بود که صدای پرستار ها رو شنید
-بیچاره بچه فقط خودش زنده موند
-اره واقعا اون تصادف وحشتناک همین که این بچه هم زنده موند جای حرف داره

راحت رفت سمت یکی از پرستار ها و گفت: اون بچه ای راجع بهش حرف میزنید الان کجاست؟
-توی بخش نوزادا
-دختره یا پسر؟
-دختره

- عالی شد .

بعد راحت یه مقدار پول در آورد و داد به پرستار ها و گفت همسر من به هیچ عنوان نباید بفهمه بچش مرده به دنیا اومده فهمیدید ؟

- بله اقا

- اتاق رییس بیمارستان کجاست ؟

- انتهای راهرو سمت راست . راستی اقا الان مسعود بهزیستی هم توانا قشونه بهترین فرصته

- ممنونم

راحت راه افتاد سمت اتاق رییس . در زدو وارد شد . هیچ منشی ای نبود پس خودش همینطوری رفت تو اتاق رییس . همون لحظه رییس داشت میگفت که مابچرو میفرستیم که راحت گفت من اون بچرو میخوام

رییس بیمارستان و رییس بهزیستی با تعجب نگاه کردند که راحت گفت : من و همسر من تازه بچمونو از دست دادیم . بچه مرده به دنیا اومد من نمی خوام همسر من متوجه این قضیه بشه اون خیلی به بچش وابسته بود

رییس بیمارستان رو کرد سمت راحتو گفت امایه سری کار های اداری داره که تقریباً یه هفته طول میکشه تا اون مدت بچه رو بیمارستان نگه میداریم

- باشه مسعله ای نیست . ولی الان بچه رو میخوام پرستار ها ببرند همسر من

ببینتش

ساعتی بعد راحت مراحل رو انجام داده بود و با یه خیال راحت وارد اتاق که شد ناندینی با یه صورت مثله گچ دراز کشیده بود .

رفت سمت ناندینی اروم دستاشو تو دستاش گرفت و اروم صداش زد . ناندینی خانوم . خانومی نازم

ناندینی چشماشو اروم باز کرد . در همین بین پرستار بچه رو وارد اتاق کرد . راحت یه نگاه به بچه کرد و بچه رو از روی تخت بلند کرد و داد بغل ناندینی . ناندینی اونو تو اغوشش گرفتو وموهای مشکیشو نوازش کرد

راحت با لبخند رو کرد سمت ناندینی و گفت اسمشو چی بزاریم .

- الیا

- چه اسم قشنگی

نیندا حالش کم کم بهتر شده و بود و بهوش اومده بود خواست از سر جاش بلند شه که دید ابهی داره میاد سمت اتاقش سریع رفت و زیر پتو خوابید ابهی اومد توانا قشوندا خیلی اروم کنار تختش نشست دستای نیندا رو تو دستاش گرفتو گفت : نمی دونم از کی عاشقت شدم این حس رو از کی دارم . حتی نمی دونم از کی عوض شدم . ولی نیندا تو عوضم کردی . بله نمی خواد به نیا خیانت کنم ولی خودتم خوب میدونی که نیا شادی منو میخواست و الان شادی من کنار تو عه من هیچ وقت عاشق نیا نبودم نیا فقط

یه دوست عالی بود که بهش عادت کرده بود م. نیندا من عاشقت شدم بدجورم عاشقت شدم. خواهشا توهم این عشق رو قبول کن
بعد ابهی بلند میشه و بوسه ای به پیشانی نیندا میزنه و از اتاق میره بیرون
نیندا اروم چشماشو باز میکنه و باخودش میگه خدای من اون داره چی میگه
ابهی عاشقه منه؟! ولی چه جوری ممکنه
ویجی توی سالن نشسته و داره تسبیح میزنه که یه دفعه نیندا میاد پیش ویجی
ویجی با تعجب به نیندا نگاه میکنه و میگه تو کی بلند شدی. نیندا اروم میگه تازه
-به لطیف بگم برات سوپ درست کنه
-نه واقعا نیازی نیست
--باشه دخترم هرچی خواستی به لطیف بگو من باید برم بیرون
-کجامان
-میخوام برم درگاه
-اهان برای منم دعا کنید
-البته دختر نازم

ویجی بلند میشه و میره نیندا از سر جاش بلند میشه و میره تو اشپزخونه که یه لیوان آب بخوره که بادیدن لطیف که سردرگم ه تعجب می کنه رومیکنه سمت لطیف و میگه چیزی شده ؟

-وای نیندا به دادم برس اقا دستور پای سیب دادند ولی من بلد نیستم
نیندا لطیف رو میرنه کنار و استیناشو میده بالا و میگه خودم درست می کنم
ساعتی بعد پای سیب امدست و نیندا میزارتش تو یخچال. میره سمت اتاقش
ابهی از اتاقش میاد بیرون و داره به نیندا فکر میکنه بای یه جوری به نیندا بگه که
دوسش داره که یه دفعه ابهی میخوره به یه چیزی. و اون یه چیز رو تودستاش میگیره
یه نگاه میکنه و میبینه نینداو گرفته و نیندا چشماشو بسته دقایقی به صورتش نگاه
میکنه و بعد نیندا به خودش میاد و میره
ابهی دستاشو مشت میکنه و میگه بدستت میارم
ابهی با نگاهش مسیر رفتن نیندا رو دنبال می کنه تا که نیندا وارد اتاقش میشه
ابهی راه میفته و میاد سمت اشپزخونه لطیف رو میکنه سمت ابهی و میگه اقا ابهی
-بله لطیف

-پای سیبتون رو میل میکنید ؟
-بیار برام تو اتاقم
-باشه اقا ابهی
-ابهی راه میفته و میره سمت اتاقش. لطیف در حالی که گیساشو تکون میده میاد
تواتاق ابهی و میگه اقا ابهی بفرمایید پای سیبتون
-ممنون لطیف

لطیف منتظر میمونه تا ابهی پای سیب رو بخوره ابهی اولین تکه رو که توی
دهنش میزاره طعم عالیش بزیر دهنش میاد
رومیکنه سمت لطیف و میگه لطیف عالی شده خیلی خوب درست کردی
لطیف رومیکنه سمتشو میگه اقا اینو من درست نکردم
ابهی باتعجب میگه پس کار کیه؟
-نیندا درست کرده

لطیف گفت و از اتاق رفت بیرون ابهی اروم یه تیکه دیگه هم خورد و در همون
حال گفت نیندا چرا دست گذاشتی رو مورد علاقه ترین چیز زندگیم. مطمئن باش
دیگه هیچ وقت فراموش نمیشی.
ماهیمما از پشت در اتاق به ابهی نگاه کرد و لبخندی زدو گفت: اخ جون یه
عروسی افتادیم

ماهیمما راه میفته و میره سمت اتاق نیندا. نیندا جلوی در کمد وایساده بود و داشت
دنبال یه چیزی میگشت و ماهیمما فوراً رفت سمت نیندا و گفت داری چیکار میکنی نیندا
؟

-دارم دنبال یه ساری خوب میگردم
ماهیمما باتعجب گفت: ساری برای چی؟
-میخوام برم به خانواده ی نیا سر بزنم
-مگه لندن نیستند؟
-نه اومدند بهوپال
ماهیمما اوهمومی گفت ولی کلی عصبانی بود که چرا کاران بهش نگفته شاید نمی
خواد اونو به خانوادش معرفی کنه
نیندا روکرد سمت ماهیمما و گفت ماهیمما صدامو میشنوی باتوام
-ا اهان بله چی می گفتی؟
-میگم کدوم ساری رو بپوشم به نظرت سفید بپوشم یا رنگی
-به نظرم یه رنگ خیلی روشن بپوش که نه معنی مرگ بده نه معنی شادی
-اما چه رنگی
-یه دفعه ماهیمما چشمش خورد به یه ساری گلبهی خیلی ناز و گفت نیندا اینو
بپوش

نیندا ساری رو درآورد و یه نگاه بهش کرد تو چشمش اشک حذقه زدو گفت
این کادوی تولدمه نیا برام خریده بود
ماهیمما نیندا رو توآغوشش گرفتو موهاشو نوازش کردو گفت متاسفم مرگ نیا
ضربه ی بدی برات بود.
نیندا باگریه گفت بدتر از چیزی که فکرشو بکنی

ماهیمایا نیندا رو از اغوشش در آورد و واشک چشماش رو پاک کرد بعد بردشو صورت نیندا رو شست و نیندا رو نشوند جلوی اینه و گفت باید خوشگل بشی نیندا با بیحوصلگی گفت واقعا نمی فهمم فازت چیه ماهیمایا -باید از این فاز افسردگی در ای و این اولین قدمه

ماهیمایا اول سرمه کشید تو چشمای نیندا بعد گوشواره هاشو اویزون کرد و بعدم اویز موشو وصل کرد و آخرین کار شال رو روی سرش انداخت و گفت الان دیگه حاضری نیندا یه نگاه تواینه به خودش کرد کلی تغییر کرده بود .یه دفعه گوشه ماهیمایا زنگ خورد کاران بود

پشت تلفن ازش خواست آماده بشه که میخواد اونو به خانوادش معرفی کنه ماهیمایا کلی ذوف کرد و بالا وپایین پرید و رفت سمت اتاقش نیندام توی سالن منتظر ماهیمایا وایساده بود که یه دفعه ابهی از کنارش رد شد و با تحسین بهش نگاه کرد و با من گفت :خیلی زیبا شدی

نیندا سرشو انداخت پایین و گفت ممنونم باد زد و مواهای هردوشون تو هوا تکون خرد و عاشقانه بهم نگاه کردندهمینجور که ابهی و نیندا مات همدیگرو نگاه میکردند یه دفعه ماهیمایا باداد اومد و گفت نیندا خوشگل شدم ؟

ابهی تو دلش گفت وای خدایا ماهیمایا الان چه موقع اومدن بود ؟ ماهیمایا با دیدنه ابهی یه نگاه زیر چشمی به داداشش کردو مطمئن بود کند زده درهمین بین گوشه ماهیمایا زنگ خورد و پشت خط کاران از ماهیمایا خواست بیاد بیرون عمارت

ماهیمایا روکرد سمت نیندا و گفت نیندا بیا بریم که ابهی گفت نیازی نیست نیندا با تعجب گفت :چرا؟

ابهی رو کردسمت ماهیمایا و گفت منم میخوام ببینمشون من ونیندا باهم میایم ماهیمایا هم از خداخواسته گفت هرچور راختید و دوید سمت در تاسوار ماشین کاران بشه

ابهی به نیندا گفت بریم؟

نیندام دنبال سرش راه افتاد

ابهی در سمت نیندا رو باز کردو نیندا نشست بعدشم رفت سمت راننده نشست و شروع به رانندگی کرد تموم طول مسیر نیندا زیر چشمی به ابهی نگاه کرد .ابهیم همینطور بود یه دفعه دست ابهی رفت سمت ضبط و روشنش کرد عاشقم من ، عاشقی بیقرارم کس ندارد ، خبر از دل زارم آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی ، از تو خرسندم مهر تو ای مه ، آرزومندم بر تو

پابندم

نیندا لبخندی زدو ضبط رو خاموش کردو گفت هنوزم اهنگای قدیمی گوش میدی؟

-نه این یکی شانسی افتاده بود

-من که علاقه ای ندارم

ماهیمما تموم مدت توی ماشین بدون حرف نشسته بود دلش میخواست یه دره سربه سر کارن بزاره

کاران در حالی که میدونست درد ماهیمما چیه گفت: هلی

-هوم

-دمن عاشق شدم

ماهیمما گوشاش تیز شدو سیخ سرجاش نشستو گفت چی؟

-اره خیلی نازو مهربونه میخوام برام خواهری کنی بری خواستگاریش

ماهیمما اعصابش خورد بود وگفت: کاران میزنمتا

-خب مگه چیه مگه تو خواهرم نیستی

دیگه ماهیمما داشت جوش می آورد که کاران خندیدو گفت: باشه بابا شوخی

کردم چرا صبر نداری

ماهیمما و کاران جلوی عمارت خانواده ی کاران پیاده میشند و منتظر نیندام و

ابهیند اما هرچی منتظر میموند نه ابهی ونه نیندا نمیاند

آخر سره میرند داخل

نیندا توی ماشین داره سر ابهی غرمیزنه که اینجا دیگه کجاست و ابهی فقط

لبخند میزنه و میگه صبر کن

نیندام دستاشو تو هم قفل میکنه و بغ کرده میشینه

ابهی یه دفعه نگه میداره ونیندا با تعجب به اطرافش نگاه می کنه. ابهی لبخندی

میزنه و میگه یه سورپرایز برات دارم

نیندا با تعجب از ماشین پیاده میشه و میگه چه سورپرایزی

-از قصد گفتم میخوام پیام ولی هدفم این بود که تورو بیارم اینجا

نیندا لبخند میزنه و میگه تومی خواستی منو بیاری اینجا ابهی .

نیندا همچنان قدم میزنه و ابهی خیلی ریلکس به جلوی ماشین تکیه داده و لبخند

میزنه

نیندام با ذوق میگه وای خداجون خیلی جای قشنگیه ولی برای چی اومدیم اینجا

ابهی به سمت نیندا میادو میگه نیندا اینجا رو نگاه کن

-خب

-میدونی اینجا متعلق به کیه؟ اینجا متعلق به ماست. مایه رستوران اینجا باز

میکنیم و اسمشم میزاریم رستوران نیندا به رستوران نیندا خوش آمدید

نیندا با تعجب به ابهی نگاه میکنه و میگه داری جدی میگی؟

ابهیم فقط لبخند میزنه
نیندا با دهن باز به اطراف نگاه میکنه و میگه ابهی داری جدی میگی؟
-او هوم
-منظورت یه رستوران بزرگه؟ یعنی کل اینجا از اونجا تا اینجا همه میشه
رستوران من
ابهی لبخندی توام با عشق به نیندا میزنه. نیندا میدوه سمت ابهی و اونو در
اغوش میگره ابهی اونو سخت به خودش فشار میده
بعد نیندا خودشو از بغل ابهی درمیاره و میگه ممنونم ابهی
-خوشت اومد؟
-البته اینجا معرکست
بعد نیندا با ذوق ادامه داد وگفت من فکر همه جاشو کردم ابهی بعدم توضیح داد
که هرچی رو کجا بزارند
ابهیم تموم مدت لبخند میزد
نیندا همینطوری داشت توضیح میداد که یه دفعه پاش سرخورد و افتاد تو بغل
ابهی. ابهی با عشق به نیندا نگاه کرد موهاشو از روصورتش کنار زدو گفت نمی
خوام که برادرت باشم چون که نیستم میخوام عشقم باشی خانوم خونم باشی مادر بچه
هام باشی. دوست دارم نیندا من عاشقتم. وبعد ابهی اروم لبهاشو رو لبهای نیندا گذاشت
نیندا شوکه بود باور اینکه ابهی عاشقش باشه براش سخت بود اما خودشم ابهی
رو همراهی کرد.
بعد دقایقی ابهی لباشو از لبای نیندا برداشت و پیشونیشو به پیشونی نیندا
چسبوندو گفت: من عاشقتم به قدری عاشقتم که انتها نداره ولی نیندا تومیتونی منو
بیخشی؟
نیندا دستاشو رو لبهای ابهی گذاشتو گفت هیچی نگو ابهی. بیا به حرمت این
عشق همه چیزارو فراموش کنیم
ابهی باتعجب به نیندا نگاه کردو گفت: یعنی تو هم دوسم داری
نیندا چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین
ابهی نیندا رو تو اغوشش گرفتو چرخوند. نیندا و ابهی هردوسرخوشانه
میخندیدند
بخند که زندگی ام را در لبخندت خلاصه میکنی
بخند که عشاق میشم با نگاه شیرینت
بخند که زندگی من همه دنیای تو است
بخند ای بهار عمرم که عاشقانه ترین پاییز عمرم در انتظار ماست
بخند زیبا ترینم بخند عزیز ترینم

کاران با ورود به عمارت و بادیدن عکس خواهرش رو دیوار عمارت دوباهر همه ی خاطرات بد یادش اومد. علاوه براین اون عمارت همون عمارتی بود که توش نامزد شده بود. ببتوجه به ماهیما دوید سمت اتاقش و درو قفل کرد
ماهیما شوکه شده بود که مادر کاران بغلش کردو گفت: غصه نخور دختر نازم تو عشق اول و اخرشی ولی یکم دیر اومدی عزیز دلم یکم دیر رسیدی
ماهیما مئه ادمای مسخ رفتو روی مبل نشست. ساعتی گذشت و ماهیما همینطوری نشسته بود. داشت فکر میکرد که الان کاران چی کار میکنه که یهو صدای شکستن اومد

ماهیما بلافاصله از پله ها رفت بالا اما صدای شکستن تموم نمیشد ماهیما با هزار بدبختی میخواست بره تو اتاق ولی دراتاق بسته بود. اخر سر بدون این که کسی بفهمه رفت توی اتاق بغلی و از در طراس وارد اتاق شد و کاران رو دید که کف هردودستش غرق در خونه. به کف اتاق نگاه کرد پر از قاب عکسای شکسته و عکسای پاره شده از یه دختر.

خدای من اون دختر خیلی زیبا بود شک نداشت که اون دختر زرین بوده. ماهیما اروم میره سمت کاران شیشه هایی که داره تو کف پاش میره اصلا براش مهم نیست میره سمت کاران و اونو تو اغوشش میگیره. کاران بغلش میکنه و میگه. چرا ماهیما چرا ترکم کردی تا یه بخش از قلبم ویکی دیکه تسخیر کنه. همینطوری که کاران داره داد میزنه یه دفعه سر ماهیما میفته و کاران چند تاضربه ی اروم به صورت کاران میزنه اما بیفایدست دست اخر در اتاق رو باز میکنه و از اتاق میره بیرون تموم طول راهرو خونی شده خون دستای کاران و پای ماهیما

خانم و آقای کومار بادیدنشون سخته دارند میزنند و دست اخر آقای کومار ماشین رو روشن میکنه و ۴ نفری میرند بیمارستان
کاران بالا سر ماهیما نشسته بود و دستای ماهیما رو تودستاش گرفته بود وزار زار گریه میکرد. به شکم ماهیما نگاه کرد. باند پیچی شده بود. حرفای دکتر تو گوش کاران مئه نوار یه ضبط خراب که انگار گیر کرده باشه تکرار میشد
(آقای کومار شیشه به رحم خانم ماهیما خرد و ایشون رحمشون رو از دست دادند متاسفم ولی ایشون هیچ وقت نمی تونند بچه دار شند)

کاران زار زار گریه میکرد و اشک میریخت

چشم از تو، اشک از من

دل از تو، درد از من

قلب از تو، تپشش از من

زندگی از تو، مرگ اگر باشد آنهم از من

عزیزم؛

میان هر نفسی که میکشم، همهمه ایست که از همه پنهان است..

از تو چه پنهان،

کاران نمی دونست چی بگه به از خودگذشتگی این دختر به عشق بی حد و حصر این دختر. زبونه کاران بند اومده بود. و همینجور مات به ماهیما نگاه میکرد

نیندا و ابهی توی ماشین نشسته بودند که ابهی یه دفعه دست نینداو گرفت و برد نزدیک لبشو بوسه ای بردستش زد
نیندا خجالت کشید و گونه اش سرخ شد و ابهی لبخند شیطنت امیزی به نیندا زد.
ابهی روکرد سمت نیندا و گفت خانمی باور نمی کنی که چقدر خوشحالم
نیندا لبخندش بزرگتر شد اما یه دفعه تصویر نیا و لحظه ی مرگش جلوی چشمش نقش بست و برای لحظه ای خنده از لبهایش رفت
ویجی توی خونه نشسته بودو داشت تسبیح میزد که یه دفعه در خونه باز شد و ابهی و نیندا خندان وارد عمارت شدند. ویجی با لبخند رو لب اونا شاد شد و مطمئن بود که ابهی موفق شده
ابهی دست نیندا و روگرفت و رفت پیش ویجیو گفت: مادر ما میخوایم با اجازه ی شما ازدواج کنیم.

ویجی لبخندی زدو گفت برای یه مادر هیچ چیزی مهم تر از شادی بچه هاش نیست خیلی خوشحالم امید وارم که این لبخند رو همیشه روی صورتتون ببینم
نیندا جلوی پای ویجی زانو میزنه و رست ویجی رو میبوسه و میگه مادر برامون دعا کنید. ابهی هم همین کار رو انجام میده. ویجی لبخندی میزنه و کنار خودش برای ابهی و نیندا جا باز میکنه و نیندا و یه طرف و ابهیم یه طرف دیگه میشونه و سراشونو توی دستش میگیره و نوازششون میکنه و میگه هردوتای شما بچه های من هستید. ابهی من تر رو به دنیا نیاوردم اما بزرگت کردم و بهت عشق مادری دادم. نیندا دختر نازم من تورو بزرگت نکردم اما من بدنیات اوردم. عزیزای من شما هردوتا برام مته دوکفه ی ترازویید و نمی خوام هیچ وقت ناراحتی جفتونو ببینم

ابهی لبخندی زد و گفت مطمئن باشید مادر. نیندام لبخندی زدو گفت مادر بهتون قول میدم

ویجی یهو داد زد لطیف
لطیف هیکل توپلشو تکون داد و د حالی که گیساشو میچرخوند گفت بله خانوم
ویجی یه نگاه به ابهی کردو لبخندی زد و گفت: پای سیب درست کن که امشب مهمونی داریم
لطیف لبخندی زدو گفت: الساعه خانومم
در حالی که همه داشتند میخندید یه دفعه در خونه باز شد و همه از دیدن کسایی که داخل شدند تعجب کردند

ابهی و نیندا و ویجی با تعجب نگاه کردند کاران ماهیما رو روی دوتا دستاش آورده بود و دوره شکم ماهیما و دستای کاران و پای ماهیما باند بسته بودند ابهی عصبانی و نیندا نگارن رفتند پیش کاران کاران رو کرد سمت نیندا و گفت با من بیا ببرمش بالا نیاز به استراحت داره

بعدم به ابهی گفت میام پایین برات توضیح میدم ابهی خونش داشت به جوش میومد ماهیما خواهر دردونه بود و ابهی داشت از نگرانی تلف میشد. کاران ماهیما تو بغلش و نیندا داره رو تختی رو کنار میزنه تاماهیما رو بخوابوند با کمک همدیگه ماهیما رو میخوابوند و کاران به نیندا میگه پیش ماهیما بمون خواهشا امروز اون درد زیادی رو تحمل کرد نیندا با نگرانی میگه داداشی چی شده؟

-نیندا حقیقتو خود ماهیما شاید تاوقتی من پایینم بهت بگه در غیر اینصورت خودم بهت میگم ولی بدون که به زرین ربط داره نیندا هینی کشید و گفت: چی شده کاران داری منو میترسونی -نیندا من الان مجبورم یه چیز دیگه به خانم ویجی و ابهی بگم اما حقیقتو میام بهت میگم باشه

-باشه داداشی تو برو منم برم یه سوپ خوشمزه برای ماهیما درست کنم بهوش اومد بخوره

-نه نیازی نیست غذا خورده فقط پیشش باش که اگه بهوش اومد خواست باکسی حرف بزنه تنها نباشه. روانشناس بیمارستان گفته امکان خودکشی داره باید مراقبش باشیم

-باشه تو برو کاران میخواد از اتاق بره بیرون که عقب گرد میکنه و بوسه ای به پیشونی ماهیما میزنه و از اتاق میره بیرون ابهی تو پایین پله ها منتظر کارانه و با دیدنش یقشو میگیره و میگه خواهرم چش شده؟ چه غلطی باهاتش کردی کاران چیزی نمی گه که ابهی یه مشت میزنه به صورت کاران و میگه حرف بزن لعنتی .

بازم کاران چیزی نمی گه مشکوکه که کدوم رو بگه حقیقت پیش اومده یا دروغی که خود ماهیما خواسته بگند. ابهی باز هم یه مشت دیگه میزنه ابهی همینطوری داره کاران رو میزنه و اونقدر میزنتش که کاران کم کم خون بالا میاره. اما کاران هیچی نمی گه میدونه این کتکا حقه سر انجام میگه تو دیگه نمی تونی دایی شی

ابهی ماته کم کم میخواد این حرفو تحلیل کنه که کاران میگه یه تصادف بود تصادفی که باعث شد شیشه های ماشین خورده شه. یه شیشه رفت توشکم ماهیما منم سریع چون دستامو جلوی صورته ماهیما گرفتم دستام بریده شد اما اون شیشه رحم ماهیما رو از کار انداخت ماهیما دیگه نمی تونه بچه دار شه

ابهی شوکه یقه ی کاران رو ول کرد و همونجا رو زمین زانو زد. ویجی دستاش رو روی سرش گذاشتو بود و شوکه بود. کارانم اشک میریخت سخته خیلی سخته که با یه دنیا امیدو ارزو بری مهمونی اما یه دفعه همه چیز بهم بریزه خیلی سخته که تاوان یه اشتباه کوچیکتو یه عمر یه خانواده بدند

سخته که یه زن بشنوه مادر همیشه یه مرد بشنوه پدر همیشه. سخته که یه برادر بفهمه دیگه نمی تونه صاحب دختری بشه تا اسم خواهر فوت شدش رو روش بزاره. سخته قطع شدن نسلت خیلی سخته

نیندا از سرو صدای دعوا اومد بیرون بالای پله ها و ایساده بود و شوکه شد بود خدای من یعنی ماهیما دیگه بچه دار نمیشه.

باور نکردنی بود خدایا به ماهیما چی گذشت ولی نیندا گیج شده بود یه چیزی رو نمیفهمید زرین چه ربطی به این موضوع داشت نامزد سابق کاران کجای این معادله ی چند مجهولی بود

ویجی بی توجه داد وقال ها از راه پله بالا رفت و رفت سمت اتاق ماهیما ماهیما با یه صورت زرد روی تخت دراز کشیده بود و نیندام کنارش بود ویجی از نیندا خواست تا تنهاشون بزاره نیندام قبول کرد. نیندا از پله ها که داشت میومد پایین کاران رو دید که داره میاد بالا رفت سمتشو دستاشو گرفت و گفت الان وقتش نیست مامان میخواد با ماهیما تنها باشه

-مامان میخوام ماهیما رو ببینمش
نیندا یه نگاهی به کاران کردو گفت لازم نکرده با این قیفاه ببیننت سخته میزنه بیا اول بریم صورتتو پانسمان کنم بخیه های دستاتم باز شد

-باشه بریم
ابهی مرغ پرکنده شده هی از این طرف به اون طرف میرفت اعصابش بدجور خرد بود خواهرش ماهیماش نمی تونست این عذاب رو تحمل کنه ماهیما خیلی شکونده بود. این عذاب برایش زیادی بود

فکرش مشغول بود آگه کاران دیگه ماهیما رو نخواد چی آگه بزنه زیر ازدواج. وای خدای من در اینصورت اون باید چی کار میکرد
یه دفعه لطیف با هیکل گندش اومد پیش ابهی و گفت اقا

-هوم
-بفرمایید
ابهی با تعجب به سینی نگاه کردو گفت این چیه ؟
-پای سیبه اقا

ابهی با عصبانیت به لطیف نگاه کرد خدای من اون دیگه کی بود این همه اتفاق تو این خونه افتاده و لطیف هنوز درگیر پای سیب بود با عصبانیت ظرف پای سیب و پرت کردو گفت کوفت بخورم بهتره

نیندا کنار کاران نشست و در جعبه کمک های اولیه رو باز کرد و یک بتادین ریخت روی پنبه و گذاشت روی صورته کاران .

کاران صورتشو جمع کردو نیندا گفت بمیرم درد داره

-اره بدجور ولی درد دلم بدتره

نیندا دستای کاران رو تودستاش گرفت وگفت من و تو و نیا همیشه بهترین

دوستای هم بودیم تو بهترین و بدترین شرایط تو مته برادرمی کاران برام تعریف کن دقیقا چی شده

کاران دستای نیندا و تودستاش گرفتو سرشو گذاشت رو دستای نیندا و گفت من

خیلی مقصرم نیندا من بدترین کارو در حق ماهیما کردم

نیندا در حالی که ترسیده بود گفت حرف بزن کاران تو چی کار کردی

-بعد رفتن شما منو ماهیما وارد عمارت شدیم اما من بادیدن عمارت نتونستم

خودمو کنترل کنم نیندا

-عمارت مگه چی بود

-چه جوری یادت رفته نیندا جشن نامزدی منو زرین توی همون عمارت بود

اون عمارت قرار بود خونمون بشه هنوزم که هنوزه عکسای زرین رو دیوار اتاقم بود

نیندا مات کاران رو نگاه میکنه

کاران ادامه میده و میگه به محض ورود نتونستم خودمو کنترل کنم رفتم سمت

اتاق همه ی عکسارو شکوندم دستام همه خونی بود

یه دفعه نفهمیدم ماهیما چه جوری خودشو از بالکن رسوند داخل اتاق

-خب

-ماهیما بی توجه به خرده شیشه ها راه میرفت ته پاش پر از خرده شیشه بود

وقتی که منو با اون حال دید اومد سمتم تا بغلم کنه اما نیندا یه شیشه تو دستم بود یه

تیکه از قاب عکس نفهمیدم که چه جوری رفت توی شکمش و اون اتفاق افتاد به خدا

نمی خواستم نیندا

لطیف با شنیدن این حرفا وحشت میکنه و با خودش میگه باید برمو به آقای

ابراهیم بگم اینطوری این خوشتیپ مال خودم میشه

اما صحبت نیندا مانع میشه

نیندا رو میکنه سمت کاران و میگه ابهی نباید چیزی از این موضوع بفهمه این

اتفاق اگه بیفته ابهی میکشنت

-میدونم نیندا گیج شدم من چه جوری یه عمر تو چشمای ماهیما نگاه کنم

کاران چشمش اشکی شده و پر از بغضه .نیندا چشمای اشکی کاران رو پاک

میکنه و سر کاران رو توی اغوشش میگیره و چشمای کاران رو پاک میکنه و میگه

گریه نکن داداشی بسپارش به خدا خودش کمکت میکنه

-واقعا نیندا ؟

-اره داداشی مطمئن باش اون وقتی یه دردی می‌ده درمونشم می‌ده شک نکن
-راضی ام به رضاش

ناندینی کنار دخترش نشسته و داره براش لالایی می‌خونه راحت با لبخند میاد
سمتشون از تصمیمی که گرفته خیلی خوشحاله. راحت میاد پیش ناندینی میشینه و
میگه خیلی خوشحالم که چنین خانواده ای دارم
ناندینی لبخندی به راحت میزنه و میگه منم خوشحالم از این که تو کنارمی
همین موقع یه دفعه گوشی راحت زنگ میخوره .

اقای انصاری

-بله خودم هستم

-تشریف بیارید بیمارستان

-چشم الان میام

راحت تلفنو قطع میکنه و یه نگاه به ناندینی میکنه و میگه نمی دونم اینجا چه
خبره ولی خیلی میترسم برم بیمارستان ببینم کیه اصن ؟

-باشه برو به منم خبر بده

ناندینی الیا رو بغل میکنه و میبره توی طراس و رو صندلی آرامش میشینه و
همینجوری الیا رو تکون می‌ده

راحت وارد بیمارستان که میشه پرستار رو میکنه سمتشو میگه شما چه نسبتی
با اقای شیخ دارید ؟

-سرایدار منزلم بودند

-اقای انصاری ایشون و خانمشون تصادف کردند و متاسفانه هردوشون فوت
کردند ولی دخترشون سالم مونده

-دخترشون ؟

-اره یه دختر ۱ ماهه بود مثله اینکه الان تو بخش نوزادان بستریه

راحت یاد حانا افتاد. پس حانا سالم بود روکرد سمت پرستار و گفت کی باید
جنازه هارو تحویل بگیرم ؟

-فردا صبح و تصمیمتون راجع به بچه. فامیلی داره اینجا

-نه اونا مهاجر بودند فامیلی هم ندارند بچه رو خودم میبرم الان میشه مرخصش

کرد

-اره فکر کنم ریش بخش نوزادان انکاله الان هماهنگ می‌کنم

دم دمای صبح بود ساعت حدودای ۶ صبح بود که در خونه باز شد و راحت با
یه بچه ی تو بغلش وارد خونه شد. ناندینی در حالی که الیا تو بغلش بود خودش به

خواب رفته بود راحت اومد و ناندینی رو اروم صدا زد

-راحت. کی اومدی ؟

-الان اومدم
-اونا کی بودند؟
-ناندینی الیا رو ببر تو تختش بعد بیا تو سالن
-باشه
ناندینی الیا رو وقتی بردتو نانو بخوابونه یه دفعه دید یه بچه ی دیگه توی تخت
خوابیده تعجب کرد الیا رو تو نانو خوابوندو اومد پیش راحت و با تعجب گفت: راحت
یه نوزاد دیگه توی این خونست
-میدونم خودم اوردمش
-اون کیه؟
-اقا و خانم شیخ یادتند سرایداری ویلا
-اره یادمه
-تصادف کردند متاسفانه هر دوشون فوت شدند فقط این بچه زنده موند یه ماهشه
دکتر میگند زنده موندنش اونم بدون هیچ آسیب جدی ای یه معجزست
-البته اما حالا ما با این بچه چی کار کنیم؟
-بزرگش میکنیم بالیا بزرگ میشه
-باشه قبوله ولی خیلی سخته واسم
-دلواپس نباش چون که کلی ادم هست که کمکت کنه
-منظورت چیه؟
-قبل از این اتفاقا میخواستم بهت بگم برگه ی انتقال اومد
ناندینی مشتاق راحت و نگاه کردو راحت ادامه داد وگفت: برمیگردیم بهوپال
ناندینی اونجا خونه گرفتیم
-وای این عالیه راحت من کلی دلم برای اونجا تنگ شده
-البته دله منم خیلی تنگه
صبح سر میز صبحانه ناندینی داره با شیشه به الیا شیر میده ولی راحت هنوز
درگیر شیشه شیره
ناندینی لبخندی میزنه و میگه اگه تو بخوای از این بچه نگه داری کنی که
میمیره بعد الیا رو میده بغل راحت و میگه غذای این تموم شد حانا رو بده به من من
شیشه شیرشو بدم.
راحت حانا میزاره بغل ناندینی ولبخندی میزنه فقط خدا میدونه که چقد این
خانواده رو دوست داره
مراسم خانم و آقای شیخ به خوبی برگزار شد و ناندینی و راحت و دوتا بچه ها
سوار هواپیما شدند هواپیمایی به مقصد بهوپال و به معنی شروع یه زندگی تازه.
وقتی هواپیما داشت اوج میگرفت ناندینی دستای راحت وگرفتو راحت بهش
لبخند میزد.

ویجی سر سفره نشسته بود و داشت با نون تست توی دستش بازی میکرد کاملا مشخص بود فکرش مشغوله. نیندام حال بهتری نداشت مدام هی کره رو با چاقو میبرد و میآورد. ویجی رو کرد سمت نیندا و گفت نیندا
اما نیندا نشنید دوباره ویجی صدا کرد و دست اخر نیندا گفت هان
-با تو ام نیندا میگم برو ابهی رو صدا کن نمی خوام تنها باشه بعدشم اگه تونستی
یه سر به ماهیما بزن ببین خوابه یا بیدار شده
-باشه مامان

نیندا بلند شدو رفت سمت اتاق ماهیما ماهیما هنوزم که هنوزه خواب بود پتو رو کشید روش و یه بوسه به پیشونیش زدو در اتاق رو بست بعدشم رفت سمت اتاق ابهی .
ابهی همه صورتش خیس عرق بود شک نداشت که کابوس وحشتناکی دیده هر
از چند گاهی از این اتفاقا برای ابهی میفتاد. کنار تخت ابهی نشست و به پشتی تخت
تکیه دادو موهای ابهی رو نوازش کرد و با یه دستمال صورت ابهی رو نوازش کرد
وسر ابهی رو گذاشت روی پاشو همینطوری نوازشش کرد. ابهی همینطوری داشت
کابوس میدید و نیندا هر کاری میکرد ابهی اروم نمیشد. یکم که گذشت کم کم ابهی
اروم شد نیندا بلند شدو سر ابهی رو روی بالش گذاشت نمی خواست غروره ابهی
بشکنه

ابهی کم کم چماشو باز کرد نیندا لبخندی مصنوعی زد از اون لبخندا که دلت
خونه و الکی میخندی. وگفت صبح بخیر اقا شیره نمی خوای بلندشی ؟
-باشه بلند میشم
-اینطوری همیشه آقای تنبل

نیندا بلند شدو پرده ها رو کشید نور خورد تو چشمه ابهی و ابهی گفت تمومش
کن نیندا اما مگه نیندا گوش میداد اخر سر نیندا ملافه رو از روی ابهی کشید
ابهی با غرولند بلند شدو گفت از دست تو نیندا
ابهی سر اخر لباس پوشیده اومد و سر میز صبحونه نشست اما اونم حال بهتری
از ویجیو نیندا نداشت

وای راحت خیلی استرس دارم
-اخه چرا خانومی؟ زنگ عمارتو بزن
-باشه الان

زنگ و زدند و لطیف رفت درو باز کنه پشت در ناندینی و راحت ودخترا بودند
ناندینی با جیغی از شاید وارد شد و گفت سورپرایز ما اومدیم
همه از دیدنشون شوکه بودند حتی نیندام که اینقدر ناندینی رو دوست داشت تو
دلش داشت میگفت الان چه وقت اومدن بود ناندینی اونم تو این هیرو ویری

ویجی بی توجه به ورود ناندینی و راحت میره رو میکنه سمت نینداو میگه باید برم تو اتاقم. ابهی از سر میز بلند شدو گفت منو ببخشید. ناندینی و راحت ناراحت شده بودند یعنی چه اتفاقی افتاده چرا اینا با ما اینطوری رفتار میکنند . نیندا که دید ناندینی ناراحت شده رفت پیش ناندینی و بغلش کردو گفت عزیز دلم ناراحت نشو اتفاقات نچندان خوشایندی دیشب افتاده ناندینی با نگرانی گفت :مگه چی شده ؟ -ماهیمما رو تازه از بیمارستان آوردند شیشه رفت بود توشکمش .دیگه نمی تونه بچه دار شه

راحت با تعجب به نیندا گفت :ابهیم بخاطر همین ناراحته -اره کلی هم دیشب با کاران دعوا گرفت همه سرو صورت کاران خون الود کرد

-الان کاران کجاست ؟
-صبح زود رفت اپارتمان خودش
-باشه پس منم میرم پیش ابهی فک کنم بهم نیاز داشته باشه
-لطف میکنید اقراراحت
راحت رفتو نیندا یه دفعه نگاش به کالسکه ی بچه افتادو گفت ناندینی مگه تو دوباره بچه آوردی ؟

-نه این بچه داستانش طولانیه .اون یکی الیا ست دخترم
-اهان بیا ببریمت توی اتاق تابتونی استراحت کنی
-باشه ممنونت میشم
ماهیمما از خواب بلند شد کش وقوسی به خودش داد و خیلی اروم از رختخواب بلند شد .با شنیدن صدای یه بچه راه افتاد سمت صدا .

در اتاق مریم رو باز کرد صدا از اونجا میومد .دوتا نوزاد خوابیده بودند یکیشون بزرگتر بود .و داشت گریه میکرد . ماهیمما بلند ش کرد و اونو توبغلش گرفتو همونجا نشست و نوازشش کرد .وقتی اون نوزاد روی قلب ماهیمما خوابش برد و بوی تنش به مشام ماهیمما رسید ماهیمما تازه اونجا فهمید که نیازی نیست خودت یه بچه رو به دنیا بیاری .بدون این که بچه از خونتم باشه میتونی مادر بشی .

نیندا داشت از کریدور رد میشد که دید در اتاق مریم بازه یه نگاه انداختو دید ماهیمما اون یکی بچه رو بغل کرده و همینطور که بچه تو بغلش خوابش برده .یه نگاه به بچه ویه نگاه به ماهیمما کردو صحبتای ناندینی که گفت از پس حانا برنمیاد تو گوشش زنگ خورد .یه نگاه به ماهیمما کرد و با لبخند گفت مثله اینکه واسه اون کوچولو هم یه مادر پیدا شد.

نیندا اروم رفت توی بالکن و شماره ی کاران رو گرفت بعد چند بوق جواب داد
کاران باید ببینمت زود بیا عمارت
-باشه اومدم
دقایقی بعد کاران اومد و نیندا اونو دعوت به نشستن کردو گفت یه راه حل پیدا
کردم

-چه راه حلی
-راستش ناندینی و راحت امروز صبح اومدند
-خوب
-اونا یه بچه با خودشون آوردند یه بچه که ناندینی هیچ علاقه ای نداره بزرگش
کنه . راحت چون دیده بچه خانواده ای نداره اونو به فرزندخوندگی گرفته . خانواده ی
بچه توی یه حادثه ی تصادف مردند
-نیندا تو منظورت اینه که مالون بچه رو به فرزندی بگیریم
-اره
-نیندا من هیچ مشکلی ندارم ولی ماهیما چی ؟
-پس دنبالم بیا

کاران با تعجب به ماهیما که بچه رو تو بغلش گرفته بود نگاه کرد کاران با
بغض گفت ولی باید با ماهیما حرف بزنم
-باشه منم تا اون موقع میرم با ناندینی حرف بزنم
کاران اروم اروم رفت سمت ماهیما . بوسه ای به پیشانی ماهیما زدو ماهیما هم
چشماشو باز کرد . کاران لبخندی زدو گفت . خانومی من بچه رو بزار برو یکم
استراحت کن
تا کاران دستاشو برد سمت ماهیما تا بچه رو از بغلش بگیره ماهیما روشو
برگردوندو گفت اجازه نمی دم
کاران ته دلش خوشحال شدو فهمید که از نظر ماهیما همه چی حله با خنده گفت
خانومی پس تو بچه رو بغل کن منم دونفریتونو بریم تو اتاقت
-باشه بریم

ماهیما در حالی که بچه تو بغلش بود به کاران تکیه دادو رفت توی اتاقتش
کاران پتو رو کنار زدو ماهیما دراز کشید بعد کاران پتو رو انداخت روی ماهیما و
بچه هم کنار ماهیما گذاشتو خودش به تخت تکیه دادو نگاهشون میکرد . موهای
خرمایی ماهیما رو نوازش میکردو همینطوری برای جفتشون لالایی میخوند . لبخندو
صورت معصوم هانا کم کم کاران رو هم به خودش جلب کرده بودو مهرش تو دله
کارانم نشسته بود

نیندا داشت میرفت سمت اتاق ناندینی که راحتو توی راهرو دید رو کردش
سمت راحت و گفت اقا راحت میخوام راجع به حانا با هاتون حرف بزنم
راحت با تعجب گفت حانا ؟

-البته . راستش شما از قضایایی که سر ماهیما اومد خبر دارید ماهیما به حانا وابسته شده و یه لحظه هم حانا رو از خودش جدانمی کنه من میخواستم بگم که اگه میشه حانا رو ماهیما و کاران بزرگ کنند
-میشه به من تاامشب وقت بدید فکر کنم
-باشه البته

که یه دفعه ناندینی میادومیگه نه نیازی به فکر کردن نیست راحت حانارو بهتره ماهیما و کاران بزرگ کنند ولی باید قبلش خانم ابراهیم و ابهی هم تایید کنید
-اره اینو میدونم خب پس من میرم
بعد رفتن نیندا راحت رو کرد سمت ناندینی و گفت این کارت چه معنی ای داشت ؟

-راحت عزیزم من از پس اون بچه برنمیومدم ثانیاً ماهیما نمی تونه بچه دارشه واگه کاری نکنیم امکان داره دست به خودکشی بزنه . ماکه الیا رو داریم بزار اینو ماهیما و کاران بزرگ کنند
-نمی دونم خودم گیجم
-این بهترین تصمیمه
-امیدوارم این طور باشه
نیندا راه افتاد و رفت سمت اتاق ویجی ویجی رو صندلی ارامش تاب میخورد و چشماشو بسته بود نیندا اروم صداش کرد مامان
ویجی چشماشو باز کرد و گفت چیزی شده نیندا ؟
-راستش مامان راجع به ماهیما ست
-ماهیما چیزی شده؟
-مامان ماهیما خیلی به حانا وابسته شده
-حانا اون کیه ؟

-خب بزارید از اول براتون بگم .
نیندا کله ماجرا رو تعریف میکنه و دست اخر ویجی میگه نیندا دختره نازم همه ی این حرفا قبولو درست ولی تو فکر نمی کنی مردم چی میگند اون بچه تقریباً یکسالشه

-چرا مامان اونا میتونند به محض ازدواج یه مدتی برند و از اینجا دور شنند و زمانی برگردند که سن حانا قابل تشخیص نباشه
-اینم حرفیه ولی نظر ابهی چیه ؟
-مامان ابهی هیچ جای این قضیه نیست در واقع به ابهی ربطی هم پیدا نمی کنه کاران و ماهیما راضی اند ناندینی و راحت . مشکلی نیست
ویجی صورت نینداو نوازش میکنه و میگه دختر نازم تو چقدر به فکر همه ای ولی به نظرم به ابهی بگو
-اما مادر ابهی ندونه بهتره

-چی رو نباید من بدونم
ویجیو نیندا با دیدن ابهی پشت در تعجب میکنند که ابهی میگه نیندا جوابمو میدی
نیندا به وضوح رنگش پریدو به من من افتاد و گفت: راستش ابهی نیازه که ماباهم حرف بزیم
ویجی داشت سخته می کردو خدا خدا میکرد این قضیه به زندگی ابهی و نیندا تاثیر نزاره. نیندا دست ابهی رو گرفتو برد و موقع رفتن یه نگاه ترسیده به ویجی انداخت

ابهی کنار استخر نشست و نیندام پیش ابهی نشست. ابهی رو کرد سمت نینداو گفت کامل واضح و راست همه چی رو بگو
نیندا همه ی شجاعتشو تو صداس جمع کردو گفت: راستش مابرای ماهیما و کاران یه بچه انتخاب کردیم
-چییبیی؟

-ابهی این تنها راه بود علاوه براین ماهیما خودش با وابسته شدنش به اون بچه با عث شد ماین تصمیم رو بگیریم
ابهی با داد گفت نیندا تو چی داری میگی؟! اونا هنوز ازدواج نکردند اون وقت تو یه بچه ی به دنیا اومدرو براشون در نظر گرفتی؟
-خب بعد ازدواج سریع میرن کانادا پیش پدرو مادر کاران چند سال اونجا بمونند ووقتی برمیگردند که سن بچه قابل تشخیص نباشه
-امانیندا این دیونگیه

-من نمیفهمم ابهی ماهیما اون بچرو دوست داره تو که نمی خوای امیدشو ازش بگیری

ابهی سرشو بین دستاش میگیره و میگه دیگه بریدم نیندا چرا اینقدر خدا امتحانمون میکنه

-نمی دونم ابهی نمی دونم ولی میدونم که باید قوی باشیم ۳
نیندا میره تو بغل ابهی و ابهی هم نوازشش میکنه. نیندا در همون حال میگه اما یه چیز مهمه ابهی صدای قلب تو برای منه و صدای قلبه من برای تو این دوتا هیچ وقت نباید بهم بریزند

ابهی لبخندی میزنه و میگه بهترین منی تو. عزیز ترینمو خورشید زندگیمی دوست دارم نیندام

نیندا هم لبخندی به ابهی میزنه و ابهی اروم اروم به سمت لبای نیندا میره. نیندا با خجالت میگه ابهی اگه کسی ببینه

ابهی مجال حرف زدن نمیده و بوسه ای رو لبای نیندا میزاره

ویجی از اونطرف بهشون نگاه میکنه و میگه بازیگوشا من فکر میکردم الان سروکله ی همو میشکونند ولی اینا که دارند همدیگرو می بوسند ای خدا از دست این جوونا

یک هفته بعد

خیلی سریع مقدمات ازدواج ماهیما و کاران داره انجام میشه امروز جشن زرد چوبست و فرداشیم عروسیه همه کلی استرس دارند ماهیما تو اتاقش تو یه ساری زرد زیبا تر از هر وقت دیگه ای شده .نیندا داره ارایش ماهیما رو انجام میده .ناندینی هم داره براش لاک میزنه .ارایش که تموم میشه .نیندا رو میکنه سمت ناندینی و میگه ناندینی

-جونم

-تو برو یه سر به سایر ا بزن ببین اوضاع بچه ها مرتبه یانه من عروسو تکمیل

می کنم

-باشه عزیزم

ناندینی رفت و نیندا شروع کرد موهای خرمایی ماهیما رو بابلیس کشیدند بالخره تموم شدو نیندا اویز مورو از موهاش اویزون کردو گوشواره هارو به گوشش انداخت دستاشو به نشونه ی چشم نخوردن کناره گوشش آورد و یه تیکه از سرمه ی چشماشو زد پشت گوش ماهیما و گفت :خیلی زیبا شدی ماهیما پوزخندی زدو گفت داری مسخرم میکنی ؟خودم میدونم که خیلی زشتم جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم

نیندا مات شدو گفت ماهیما این چه حرفیه

-یه دفعه ماهیما عصبانی شدو گلدونو پرت کرد

نیندا با تعجب نگاه کردو گفت اینجا چه خبره داری چی کار میکنی؟

-تو تو داری چی کار میکنی؟

-فک کردی خرم فک کردی نمی فهمم سرمو کردید لای برف و حالیم نیست این

همه عجله برای اینه که یه دفعه کاران نزنه زیر همه چیز

-نه اینطوری نیست ماهیما باور کن عزیزم اینطوری نیست کاران خودش

خواست

نیندا ماهیما رو بغل کردو اشکاشو پاک کردو به شوخی گفت دختره ی شیطان

دوباره باید ارایش کنما بشین ببینم

نیندا باحوصله دوباره ارایشش کرد .بعد نیندا رو کرد سمت ماهیما و گفت حالا

باید به ارایش خودم برس

کاران خیلی استرس داشت راحت کنارش بود و داشت باهاش حرف میزد که یه

دفعه ابهی اومد تو اطاق با سرش از راحت خواست که بره بیرون راحت رفتو ابهی

رفت سمت اویز شال. شال مردونه رو برداشت و داد به کاران و گفت: این ازدواج به نفع همست بعد مراسم فرداشب شما برای همیشه باید برید کانادا همه ی کارا حاضره

مراسم شروع شد و کاران و راحت و ابهی از یه طرف پلکان ناندینی ونیندا و ماهیما از طرف دیکه اومدند پایین. ماهیما و کاران هردوشون روی تخت نشستند و ویجی برای شروع دستاشو کرد تو ظرف زردچوبه ومالید به صورت ماهیما و گفت خوشبخت شی عزیز کم بعد رفت سمت کاران و همین کارو تکرار کرد
یه دفعه نیندا دید ابهی نیست و یه دفعه ابهیو پشت سرش دید ابهی زیر گوشش گفت خیلی خوشگل شدی خانم خانما

-شما هم همیچنین

مراسم شروع شده بود کاران روی تخت نشسته بود نیندا هم ماهیما رو داشت می آورد. دقیقی بعد ماهیما هم روی تخت نشست. نیندا شال ماهیما رو روی سرش گذاشت راحت هم کلاه رو روی سره کاران گذاشت

عاقده رو کرد سمت ماهیما و گفت: ماهیما رضا ابراهیم بنت مرحوم نواب رضا ابراهیم میس کاران کومار بن رشید کومار تو مهریه المعلوم ونکاح قبول هه؟
ماهیما دستاشو تو هم مشت کرده بود نمیدونست چی بگه. همه تعجب کرده بودند کاران داشت سکنه میزد نکنه ماهیما بگه نه اخر سر ماهیما گفت: قبول هه

-یه نکاح قبول هه

-قبول هه

-یه نکاح قبول هه

-قبول هه

نیندا رفت سمت مردا و زیر گوش کاران گفت عروس خانوم قبول کرد داداشی. نیندا بخوبی میتونست لبخند روی صورت کاران رو حتی از زیر کلاه هم ببینه.
روحانی رفت سمت کاران و گفت کاران کومار بن رشید کومار میس ماهیما رضا ابراهیم بنت مرحوم نواب رضا ابراهیم به نکاح قبول هه؟
-قبول هه

روحانی لبخندی زد و گفت: به میمنت و مبارکی

پرده ی بین رو برداشتند و کاران کلاه رو از سرش برداشت و آمد سمت ماهیما شال ماهیما رو از روسرش بلند کردو ماهیما رو در اغوش گرفت

جشن با پایکویی ادامه داشت. دخترا داشتند رو دستای ماهیما حنا میزاشتند کارانم یه گوشه با دوستاش وایساده بود و مات زیبایی ماهیما بود کم کم شب شده بود و ساعت دیواری بزرگ سالن ساعت ۹ رو نشون میداد ساعت ۱۰ پرواز بود ویجی

رفت تو وسط سالن و ایساد و از همه ی مهمونا تشکر کرد و گفت مهمونی تموم شده اونا هم رفتند. ماهیما سریع رفت توی اتاقش نیندام باهانش رفت. ماهیما با چشمای اشکی جواهراتو از گردنش در آورد و سرشو رو میز ارایش گذاشت نیندا کنار ماهیما روی زمین نشست و دستای ماهیما رو تو دستاش گرفتو گفت غصه نخور عزیز دلم. ما میایم بهتون سر میزنیم تازه تنها هم نیستی کلی سرت با حانا گرمه

ماهیما خودشو انداخت تو بغل نینداو گفت: ممنون که کنارمی نیندا ممنونم خانواده ی ابراهیم همه با نگاهی که شاید ضاهرا شاده اما غم نهفته ای رو فریاد میزنه دارند زوج تازه رو بدرقه میکنند. ناندینی اروم حانا رو تو بغل ماهیما میزازه ماهیما رو بغل میکنه و میگه برو هلی جون برو به سلامت برید و یه زندگی جدید رو شروع کنید به دور از همه ی این ها یه زندگی که توش فقط عشق موج میزنه نیندا کاران رو تو اغوشش گرفتو گفت همیشه و همه جا هر وقت نیاز به خواهر داشتی میدونی که کنارتم

کاران نیندا رو از بغلش درمیاره و میگه ممنونم خواهری ابهی ماهیما رو تو بغلش میگیره و میگه همیشه به من اعتماد کن من همیشه کنارتم. بعد ابهی میزنه رو شونه ی کارانو میگه خواهرم دستت امانت. نیندا ماهیما رو بغل میکنه و میگه این ازدواج اخرین ارزوی نیا بود خوشحالم که برآورده شد خوشبخت بشی خواهری

لحظه ی اخر ویجی اغوشش رو باز میکنه و ماهیما و کاران و ابهی و نیندا رو تو اغوشش جامیده و میگه همتون مته بچه های منید و برام عزیزید همیشه شاد باشید کاران دستای ماهیما رو تو دستاش گرفته بود و ماهیما در حالی که حانا رو توی بغلش داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد کاران رو کرد سمت ماهیما و گفت متاسفم خانومی متاسفم که تو دای تاوان اشتباه منو میدی

ماهیما هیچی نگفت و فقط باز هم مات بود. کاران دستاشو دور شونه ی ماهیما انداخت و گفت از این به بعد تا اخر عمرم این اغوش فقط مال تو و حاناست. بعد کاران بوسه ای به سر ماهیما زد. دقایقی بعد جلوی فرودگاه پیاده شدند و بعد اینکه پاسپورتشونو دادند و همه کارارو کردند سوار هواپیما شدند. کاران اول حانا رو بغل کرد تا ماهیما کمر بند رو ببندد و بعد حانا رو داد بغل ماهیما و خودش کمر بندشو بست ماهیما موهای لطیف حانا رو نوازش میکرد. کاران دست ماهیما رو تو دستاش گرفت در همین لحظه مهماندار صعود هواپیما رو اعلام کردو کاران زیر گوش ماهیما گفت زندگی جدید مون شروع شده خانومی

ابهی تو اتاقت نشسته بود که نیندا میاد پیشش .ابهی رو میکنه سمت نیندا و میگه
نیندا اصلا حوصله ندارم نیندا بیتوجه به ابهی رو پای ابهی میشینه و میگه آقای
ابراهیم

ابهی متوجه لحنه شوخ نیندا میشه و برای اینکه دل نیندا نشکنه میگه بله خانم
احمد خان

-من عاشق شدم

-خب

-عاشق یه پسر کند دماغ اخمو

ابهی لبخندی میزنه و میگه واقعا اسمش چیه ؟

-ابهی رضا ابراهیم

ابهی نیندا و تو بغلش میگیره و میگه حالا خانم احمد خان میشه به این آقای کند
دماغ اخمو اجازه بدید یکم بخوابه بدجور خوابش میاد
-البته

نیندا بلند میشه و بوسه ای به پیشونی ابهی میزنه بعدم چراغ راهرو رو خاموش
میکنه و میره تو اتاقت

نیندا تو اتاقت نشسته و داره مته همیشه تو دفتر خاطراتش وقایع پیش اومده رو
مینویسه .یه دفعه یه گرمایی رو پشت گردنش حس میکنه .برمیگرده ابهی رو کناره
خودش میبینه

ابهی با لبخند میگه چی مینویسی خانومی

-دارم خاطراتمو مینویسم

-امروز روز مهمی تو زندگی این خانواده بود خوبه که نوشته بشه

-نیندا سری تکون میده و میگه ماهیما باتو تماس گرفت ؟رسیدند ؟

-نه خانومی ولی زنگ نزنه بهتره میدونم تحمل دوریشو ندارم

-اره سخته .منم دلم واسه کاران تنگ میشه

ابهی اخمی کردو گفت :تو به چه حقی دلت واسه یه پسر غریبه تنگ میشه ؟

نیندا مشت ارومی به بازوی ابهی زد و گفت حسود خان کاران مته داداشمه .

-میدونم خانم خانما فقط داشتم اذیتت میکردم راستی خانمی

-بله

-میشه برام تعریف کنی دقیقا چه جوری با نیا آشنا شدی ؟

-البته

نیندا دسته ابهی رو گرفتو نشوند رو تخت خودشم کنار ابهی نشستو گفت :سال
هابیش بود پدرم هنوز زنده بود و ماداشتم توی این عمارت زندگی میکردیم
.مادربزرگم با مادربزرگ نیا دوستای خیلی صمیمی بودند میدونی که نیا به محض
تولد مادرشو از دست داده بود .

-اره میدونم

-همین سبب میشه که بعد مرگ پدرم و رفتن ما به پنجاب تازه اون موقع بود که نیا به دنیا اومد و پدرش از اونجایی که همسرشو خیلی دوست داشت نیا رو برداشت و اومد پنجاب میخواست یه مدتی تاریک دنیا بشه. اون موقع من ۵ساله بود که نیا که نوزاد بود اومد پنجاب. اما از اونجایی که پدر نیا از پس نیا برنمیومد مادر بزرگ کمک میکرد. سال بعد بود که کاران اومد پیش پدرش اون موقع کاران ۱۲ساله بود. از اون موقع کاران مته یه برادر بزرگ همیشه کنارم بود. کم کم آقای کومار که خودش پیدا کرده بود همونجا شروع به تجارت کرد و دوباره رفت بهوپال و این شد که منو نیا از هم جداشدیم ولی من بازم میرفتم و به نیا سر میزدم یا اینکه کاران میومد پیش من. از وقتی نیا رفت المان منو نیا همدیگرو خیلی کم میدیدیم تااینکه نیا برام دعوت نامه فرستاد و یه بار منم رفتم المان پیش نیا اون موقع بود که فهمیدم نیا مریض قرصاشو پیدا کردم اما به روم نیاوردم که میدونم. تااینکه کم کم حالش خیلی بد شد و از دستش دادم

یه دفعه نیندا به گریه افتاد. ابهی سر نیندا رو روی شونش گذاشتو همینطور که موهاشو نوازش میکرد گفت ببخشید خانمی نباید یاد اوری میکردم. داغ نیا همیشه برای تو تازست و من یادم رفته بود.

یه دفعه نیندا چشمش به ساعتش افتاد و فوراً بلند شد.

ابهی با تعجب گفت چی شده نیندا؟

-ابهی نزدیک سحره و من مطمئناً لطیف هنوز هیچ کاری نکرده

-از دست تو که به فکر همه ای.

نیندا با ناز گفت ابهی این چه حرفیه

-ابهی نیشخندی زد و گفت حنات رنگی نداره برو نیندا خانوم

نیندا تا خواست بره یه دفعه متوقف شد. ابهی با تعجب گفت چی شده پشیمون

شدی؟

نیندا با خشم برگشت ابهی و نگاه کرد و گفت نه اقا. بعد یه نگاه به ساعت ابهی

انداختو گفت شالم گیر کرده

ابهی یه نگاه به ساعتش کرد خنده ای سر داد و گفت: این ساعت مارو میفهمه

اما تونه.

بعد ساعت و ازاد کرد نیندام در حالی که ریز میخندید رفت

نیندا وارد اشپزخونه شد که دید لطیف خیلی شیک و مجلسی رو صندلی

اشپزخونه خوابش برده خنده ای کرد کاملاً مطمئن بود که یه چنین اتفاقی میفته

شروع به اشپزی کردتا نیم ساعت بعد میز شام رو پهن کرد. ویجی اولین نفری بود

که سر میز نشست هنوز ابهی نیومده بود که ویجی رو کرد سمت نیندا وگفت نیندا تا

ابهی نیومده باید یه چیزی رو بهت بگم

-چی شده مامان؟

-هرچه سریعتر شما باید باهم ازدواج کنید. مردم شما رو هی باهم و دست تو دست میبینند حرف در میارند و اسمون نیندا از خجالت قرمز شد و سرشو انداخت پایین. ویجی لبخندی زدو گفت چه خجالتی هم میکشه.

بعد ویجی با خنده گفت وای خدایا کلی کار داریم. یه دفعه ابهی اومد سر سفره و گفت چی شده مامان بعد یه نگاه به نیندا کرد و گفت نیندا چرا قرمزی نکنه تب داری نیندا هیچی نگفت که ویجی گفت ابهی تو ونیندا باید هرچه سریعتر ازدواج کنید ابهی شوکه شد و گفت چیزی شده مگه؟ نه ولی اینطوری درست نیست

ابهی یه نگاه مودیانه به نیندا کردوگفت من که مشکلی ندارم اما فکر کنم نیندا تاروز عروسی کم کم به گوجه تبدیل بشه نیندا دلش میخواست همینطوری با ملاقه ی شیر برنج بزنه تو کله ی ابهی یه نگاه به ابهی کردو ابهی خندشو خورد و گفت: حالا چرا میزنی؟ فردا صبح زود بلند شو باید بریم خرید

نیندا داشت میرفت بخوابه که یه دفعه ویجی صداش کرد نیندا رفت سمت اتاق ویجی. ویجی رو کرد سمت نیندا و یه شال از کمزش در آورد و داد به نیندا و گفت این رو برای زنه ابهی کنار گذاشته بودم خوشحالم که زنه ابهی دختر خودمه این هدیه ی من به توعه

نیندا شال رو روی سرش گذاشت و رفت جلوی اینه خیلی بهش میومد رنگ قرمز شال با پوست سفیدش تضاد جالبی داشت مادرش رو بغل کرد وگفت ممنونم مامانی

ویجی بوسه ای به پیشونی نیندا زدو گفت تو تنها دلیل نفش کشیدنمی دخترم خوشحالم که دارمت

نیندا هم سفت ویجی و بغل کردو گفت منم خوشحالم از اینکه تورو دارم مامانی ویجی رو کرد سمت نیندا و گفت دختر حالا برو بخواب که یه دفعه نیندا پرید روی تخت و گفت نخیر من هیچ جا نمیرم امشب میخوام پیش مامانم بخوابم

ویجی خنده ای کردو گفت مگه بچه ای نیندا نیندا لب ورچید و گفت: خب چه ایرادی داره ویجی صورت دخترشوناز کردو گفت بیا بخواب ببینم. وقتی ویجی و نیندا رفتند زیر پتو. ویجی دستاشو دور بازوی نیندا حلقه زد که یه دفعه ابهی مته اجل معلق بالا سرشون ظاهر شدوگفت: هوی نیندا خانم بهت اجازه نمی دم مامانمو بدزدیا نیندا بالشتک کنار تخت رو پرت کرد برای ابهی و گفت مامانه خودمه

یه دفعه ابهی از طرف ویجی روی تخت دراز کشید ویجی با تعجب به ابهی نگاه کرد و ابهی گفت خب چیه حسودیم شد منم میخوام پیش مامانم بخوابم. ویجی بوسه ای به سر هردوشون زد و گفت خوشحالم که شما رو دارم

سر سفره ی صبحونه نیندا گفت مامان
-بله عزیزم

-من نمیخوام با ابهی ازدواج کنم

ابهی با تعجب گفت چرا ؟

-اخه تو خواب خرو پف میکنی

ابهی و ویجی نمی تونستند جلوی خندشونو بگیرند ویجی رو کرد سمت نیندا و گفت حالا شیرین زبونی رو بزار برای بعد قراره جواهر فروش بیاد برات النگو بخریم .

-چه ساعتی مادر؟

-ساعت ۱۰ میاد

-اهان

بعد ویجی رو کرد سمت ابهیو گفت پسرم تو امروز میری شرکت ؟

-نه مامان شرکت نمیرم کاری داری ؟

-پسرم پس اگه شرکت نمی ری برو و پارچه هایی رو که سفارش داده بودم رو

بگیر

ابهی با تعجب به مادرش نگاه میکنه و میگه شما دقیقا کی پارچه سفارش دادید

مادر ؟

-امروز صبح

ابهی پقی میزنه زیر خنده و میگه ماشالله به این سرعت

در همین بین لطیف یهو میاد و میگه خانمم .

-بله لطیف .

-سارینا خانم زنگ زدند گفتند که میخوان بیان بهوپال

-ویجی باشنیدن اسمه سارینا کپ کرد خدای من بعد ۱۰ سال الان

نیندا زیر لبی از ابهی پرسید سارینا کیه ؟

ابهی اروم گفت دختر عموم

نیندا او هومی گفت و دیگه ادامه نداد

نیندا و ویجی توی سالن شسته بودند که جواهر ساز اومد و همه ی النگوهاشو

پهن کرد .ویجی رو کرد سمت جواهر سازو گفت رنگ نیلی رنگه عشقه .اون

النگوهای نیلی رو بده .نیندا دستاشو میاره جلو و ویجی النگو هارو دستش میکنه و

میگه خیلی برازندست .خب برای جشن موسیقی این النگوهارو بنداز

نیندا رو می‌کنه سمت ویجیو می‌گه مگه قراره همه ی جشن ها رو بگیرید مادر
-البته دختر نازم تو تک دختری و ابهیم تک پسرم معلومه که همه رو می‌گیرم
-نیندا لبخندی زد و ویجی گفت خب اقا میشه سرویسای الماس رو ببینیم
-البته

بعد جواهر فروش سرویسای الماس رو آورد ویجی با تحسین بهشون نگاه کرد
دست اخر نیندا دست گذاشت رو یکیشونو گفت مادر نظرت چیه ؟
ویجی متفکر نگاه کردوگفت اره زیباست .بنداز گردنت ببینم .نیندا انداخت تو
گردنشو ویجی رو کرد سمتشو گفت اره خیلی قشنگه باید تو فکر یه لباس تو مایه های
ابی برای جشن موسیقی باشییم نظرت چیه ؟
-اره منم موافقم مادر

در همین بین ابهی اومد و گفت مادر پارچه ها هم رسید .ویجی رو کرد سمت
ابهی و گفت پسرم پارچه هارو بزار کنار بیا حلقه انتخاب کن .
-باشه مادر

ابهی کنار نیندا و ویجی نشست .وبادقت حلقه ها رو بررسی کرد یه دفعه ابهی
و نیندا همزمان دستشون رو روی یه ست گذاشتند جواهر فروش لبخندی زدو گفت
ماشالله چه خوش سلیقه هم هستید جفتتون
بعدم ویجی پوله جواهر فروشو داد و جواهر فروش هم رفت .ویجی داد زد و
لطیف رو صدا کردو گفت لطیف زنگ بزن به خیاط بگو هر چه زود تر بیاد
-باشه خانمم

در همین بین در عمارت و زدند لطیف با عجله رفت سمت در وبادیدن دونفر
پشت در کلی هنگ کرد ابهی هم زبونش بند اومده بود و نمی دونست چی بگه

لطیف با تعجب بهشون نگاه کرد که یه دفعه سارینا جلوی چشمای لطیف یه
بشکن زد و گفت هوی لطیف چرا اینقدر تو فکر رفتی .برو کنار ببینم .لطیف رفت
کنارو سارینا در حالی که چمدونشو میکشید و اون کفشای پاشنه بلند و صدا کشیده
شدن چرخا رو ی زمین یه ملودی بدی رو درست کرده بود .راه افتاد سمت سالن
دختردیگه به ارومی رفت سمت لطیف و بغلش کردو گفت دلم برات تنگ شده بود
قلبه ی من .لطیف گیساشو تکون داد و گفت ادیتی جونم خوش اومدی ولی من به این
ظریفی کجام قلمبست .دختر لبخندی زد و رفت توی سالن و فوراً خودشو تو بغل
ویجی انداخت .ویجی با مهربونی موهای مشکی دختر و نوازش داد و گفت خوش
اومدی ادیتی جون دلمون برات تنگ شده بود .بعد دختر رفت سمت ابهی و اونو بغل
کردو گفت وای ابهی دلم برای توهم تنگ شده بود راستی نامزد خوشگلتنو نمی خوام
معرفی کنی .

ابهی با دست به نیندا اشاره کردو گفت دلیل زندگیم

ادیتی فوراً رفت سمت نیندا و اونو بغل کرد و گفت وای عزیزم چقدر تو خوشگلی. امیدوارم کلی با ابهی خوشبخت شید
یه دفعه سارینا رفت طرف ابهی و اونو تو بغلش گرفتو با یه لحن لوسی گفت
دلم برات تنگ شده بود و بعدشم رفتو الکی مثلاً ویجی رو بغل کرد. بعدم نیندا رو بغل
کردو ازدواج و تبریک گفت. هیشکی از این دختر لوس و پررو خوشش نمیومد
سارینا رو کرد سمت لطیف وگفت: میخوام استراحت کنم خستم.

لطیف: همراه من بیاید

لطیف سارینا رو همینطوری برد و برد و برد انتهای راهرو که یه اتاق قدیمی
بود و کلی خاک گرفته بود. روکرد سمت سارینا و گفت متاسفم خانوم ولی شما باید
فعلاً اینجا بمونید

سارینا با عصبانیت و یه صورت قرمز شد و صدای جیغ جیغش گفت: چی
؟ حداقل تمیزش کن برام

اما لطیف در حالی که گیساشو تکون میداد گفت: من کلی کار رو سرم ریخته
بعد رفت سمت یه کمد همون نزدیکی و یه جارو داد دست سارینا و گفت خودتون
زحمتشو بکشید

سارینا به حدی عصبانی بود که کارد میزدی خونش در نمیومد
لطیف در حالی که داشت منفجر میشد از خنده اومد توسالین نیندا با تعجب نگاهش
کرد وگفت چی شده لطیف؟

وای نیندا یه اتاق بهش دادم که تو خوابم نمی تونست ببینه الانم خودش داره
تمیزش می کنه. هی واسه من کلاس میزاره حالا ببین با اون ناخونای بلندش و اون
لباسای کوتاش چه جوری میخواد اتاق تمیز کنه باید دیدنی باشه
ویجی چشم غره ای به لطیف رفت و با سرش به ادیتی اشاره کرد. ادیتی متوجه
شدو گفت: نیازی به این کارا نیست زن عمو جون خودمم از خدام بود یکی یه ذره
حال این سارینا رو بگیره. کله ماشین رو مخم بود

نیندا خنده ای کرد و گفت: ادیتی جون بیابریم که مامان برای تو یه اتاق محشر
چیده. ادیتی با یه لبخند دنبال سر نیندا راه افتاد. توی راهرو ادیتی رو کرد سمت نیندا
و گفت: خوبه که کنار ابهی هستی. بعد مرگ عمو ابهی به کلی عوض شده بود زن
عمو هم فکر کرد اون نیارو دوست داره و به زور نامزد شدند ولی الان از چشمای
ابهی من عشق رو میخونم

نیندا لبخندی زد و ادیتی رو بغل کرد و گفت تو خیلی مهربونی و اصلاً شبیه
خواهرت نیستی عزیز دلم

بعد نیندا در یه اتاق رو باز کرد و ادیتی رو راهنمایی کرد و رو کرد سمت
ادیتی و گفت استراحت کن وقت نهار صدات کنم

نه نیازی نیست عزیزم من فقط وسایلمو بچینم میام پایین خسته نیستم

-باشه هر جور میلته پس تا قبل ساعت ۱۲ بیا که قراره خیاط بیاد ادیتی با تعجب گفت خیاط؟

-اره دیگه برای عروسی منو ابهی خیاط قراره بیاد اندازه بگیره -اهان متوجم باشه تا ۱۲ کارامو تموم میکنم .

نیندا از پله ها رفت پایین وادیتی رو تخت نشست و چمدونشو باز کرد قاب عکس پدر و مادرش رو چمدون خودنمایی میکرد چمدون رو برداشت و عکس مادرشو نوازش کردو گفت خیلی زود ترکم کردی مامانی خیلی زود .قاب عکس رو کنار تختش گذاشت و بعدش ساری هاشو دونه به دونه توی کمد چید .

ادیتی ساری هاشو که به چوب رخت زد نوبت النگوها بود النگوها رو اویز مخصوصشون گذاشت .بعد جواهراتشو تو کشوی میز ارایش چید بعدم لوازم ارایششو کنار اینه چید .وقتی که همه ی کاراش تموم شد .از اتاق اومد بیرون و رفت توی سالن .

امابشنوید از سارینا بالاخره با هزار بدبختی اتاقو مرتب کرد .بعدم در چمدونشو باز کرد .لباسای کوتاشو همرو از چمدون در آورد و ریخت روی تخت بعدشم در کمد رو بار کرد و همینجور چیونندشون توی طرف کمد .۲تا ساری که با خودش آورده بود رو هم چیوند یه طرف دیگه .لوازش ارایش هم رو همینطوری ریخت توی کشو ی میز ارایش .حواشو برداشت و رفت تا یه دوش بگیره .

نیندا و ادیتی توی سالن نشسته بودند که در عمارت و زدند و لطیف در و باز کرد ناندینی با خنده وارد عمارت شد .نیندا رفت سمتشو روبوسی کرد باهانش بعدم ازش خواست تابشینه ناندینی باتعجب به ادیتی نگاه کرد که ادیتی گفت :من ادیتی ام دختر عموی ابهی

زمانی اهانی گفت و خودش معرفی کردو گفت من زمانم همسر راحت و خواهر نیندا .

ادیتی:خوشبختم

-منم همچنین

ویچی رو کرد سمت ناندینی و گفت :دخترم الیا کجاست پس

-پیش سائراست مادر

خیاط اومد و لباسا رو اندازه گرفت و رفت در همین حال سارینا حمومش تموم شد و رفت سر وقت کمدش با هزار بدبختی یه پیرهن کوتاه نارنجی پیدا کرد و موهای مشکیشو با اتو صاف کرد و دوره خودش ریخت یه سرمه ی پهنم به چشمش زد و رژ لب نارنجیشو زد و با کفشای پاشنه بلند مشکی که ست کمر بند لباس بود از اتاقش اومد بیرون .

در همین حال در عمارت و زدند و چند تا خانم وارد عمارت شدند ویجی دعوتشون کرد به نشستن. خانما رو کردند سمت ویجی و گفتند عروسی یه میمنته عروس خانم هم که هم بسیار زیباست و هم بسیار مودب.

نیندا لبخندی زد و سرشو انداخت پایین. یه خانم رو کرد سمت نیندا و گفت:
دخترم پدر و مادرت کی اند؟ اهل کجایی؟

ویجی مانع از این شد که نیندا حرفی بزنه و گفت نیندا دختره من از ازدواج اولمه پدرش هم فوت کرده اسد احمدخان تاجر بزرگی در ناندینی خودش بود نیندا تموم این مدت با مادر بزرگش زندگی میکرد و متاسفانه من از دخترم خبری نداشتم

زنه با تعجب میگه یعنی خواهر و برادر دارند ازدواج میکنند
ویجی هول میشه و میگه: نه چون ابهی پسر واقعیم نیست ابهی و مریم بچه های همسر اول نواب بودند که من فقط بزرگشون کردند

در همین بین یه دفعه. سارینا با اون لباس جیغشو اون کفشای پاشنه بلندش از پله ها میاد پایین همه با دیدنش تعجب می کنند و ادیتی هم بدجور داره باطر رفتار سارینا حرص میخوره.

سارینا خیلی ریلکس میاد و میشینه و یه پاش و رو اون یکی پاش میندازه و داره ادامس میجوه.

همه از رفتار سارینا شوکند خانما فورا با عصبانیت پامیشنند و میرند. سارینا هم گوشیش زنگ میخوره و میره. ویجی داره از رفتار سارینا حرص میخوره و رو میکنه سمت ادیتی و میگه سارینا کی برمیگرده؟

ادیتی در حالی که خجالت زدست میگه: نمی دونم مادر ولی هر چه سریعتر بره برای هممون بهتره. نیندا به تختش تکیه داده و پاهاش و با دستاش گرفته که ناندینی هم کنارش میشینه و با حرص میگه دختره ی پر رو ابرو و حیثیت برامون نداشت باید زود یه کاریش بکنیم نیندا

نیندا با ناراحتی میگه به نظرت واقعا میشه کاریش کرد اون زنا همسرای رییسای شورای شهر بودند الان ابرو ی من رفت. نیندا یه دفعه بغضش ترکید و گریش گرفت که ناندینی اومد کنارشو اونو تو بغلش گرفتو گفت غصه نخور عزیزم حل میشه همه چی حل میشه
-امیدوارم ناندینی امیدوارم.

در همین لحظه یه دفعه ادیتی وارد اتاق میشه ناندینی با دیدنش یه چشم غره میره که نیندا لبخندی بهش میزنه و ادیتی رو دعوت به نشستن میکنه ادیتی سرشو میندازه زمین و میگه من واقعا متاسفم من بخاطر رفتار سارینا عذر میخوام. و بعدم اشکش در میاد

نیندا بلند میشه و ادینی رو بغل میکنه و میگه تو هیچ تقصیری نداری این ساریناست که مقصره تو غصه نخور عزیز دلم
ادیتی میگه ممنون که اینقدر مهربونی نیندا

ادیتی یه دفعه از بغل نیندا اومد بیرون و گفت راستی یه سوالی ماهیما چیشده
؟از وقتی اومدم ندیدمش نه خودشو دیدم نه کارانو
-ماهیماو کاران شب ازدواجشون برای همیشه از کشور رفتند
-خب کجارفتند ؟
-رفتند المان میخوان اونجا بمونند .بخاطر کار کاران انتقالی گرفتند
-اهان متوجم

سارینا داشت از اتاق ابهی رد میشد که دید ابهی داره لباسشو عوض میکنه
سریع الکی به بهونه لیز خوردن جلوی اتاق ابهی خودشو انداخت ابهی بی توجه به
لباسش اومد بیرون و به سارینا کمک کرد تا بلند شه .
سارینا یه نگاه به بدن ابهی انداخت و ابهی فوراً رفت تو اتاقش تابه بلوز بپوشه
.ابهی سریع از اتاقش میاد بیرونه و میبینه سارینا همینطوری افتاده جلوی اتاق میره
کمکش کنه که سارینا میگه اروم پام درد میکنه ابهی .
ابهی اروم دست میندازه دور زیر بغل سارینا و بلندش میکنه .سارینا از
بیحواسی ابهی استفاده میکنه و بوسه ای به روی یقه ی بلوز سفید ابهی میزنه .
وبعد بلند میشه و از ابهی تشکر میکنه و میره .ابهی بی توجه به لباسش میره
سمت اتاق ویجی .

سارینا هم از پشت یه ستون ریز ریز میخنده و میگه بدستت میارم ابهی مطمئن
باش من نمیزارم این ازدواج سر بگیره .
ابهی میره تو اتاق ویجی ویجی با لبخند ابهی رو دعوت به نشستن میکنه و میگه
ابهی خب کارای لباس داره به خوبی پیش میره فردا جشن انتخاب لباسه و ..
یه دفعه حواسه ویجی به یقه ی بلوز ابهی جلب میشه و با تعجب میگه :این
علامت ماله چیه؟

-کدوم علامت مامان

-این رژ لب نارنجیه ساریناست جاش رو پیرهن تو چی کار میکنه ؟
ابهی با ترس میگه افتاده بودو من فقط کمکش کردم بلند شه حتما وقتی داشتم
کمکش میکردم مونده

ویجی که میدونست ابهی هیچ نیت بدی نداره و از طرف خوبم سارینا رو
میشناخت گفت :باشه زود برو تو اتاق عوضش کن تا نیندا ندیده .
-باشه مامان

ابهی تا میخواد از در اتاق بره بیرون یه دفعه نیندا رو میبینه که داره میاد تو
اتاق ابهی فوراً میره و تو حموم قایم میشه .نیندا میاد تو ویه ست جواهر و به ویجی
میده و میره و ابهیم پشت سرش از اتاق میاد بیرون و میره سمت اتاقه خودش تا لباسشو
عوض کنه

ویجی با عصبانیت از اتاقش میاد بیرون که یه دفعه سارینا رو پشت یه ستون میبینه که داره با ابهی نگاه میکنه. اروم میره پشتشو موهاشو از پشت میگره تو دستاش

سارینا سعی میکنه موهاشو نجات بده و میگه زن عمو داری چی کار میکنی .
-بامن بیا

ویجی همینطور که موهای سارینا رو میکشه میارزشش توی اتاقشو پرتش میکنه روی تخت و برمیکرده و قفل در و میزنه .

سارینا با ترس به ویجی داره نگاه میکنه. ویجی میاد سمتشو دوباره موهاشو میگیره و از تخت پرتش میکنه پایین و ناخانشو توی شونه سارینا فرو میکنه و میگه خوب گوش کن بهت چی میگم چون یه حرفو دوباره تکرار نمی کنه. ابرو حیثیت منو نمی بری وفکره ابهی هم از سرت میکنی بیرون وگرنه صد برابر بلایی که امروز سرت اوردمو سرت میارم .

بعد با داد میگه فهمیدی یانه ؟

سارینا هم با ترس سرشو تگون میده .

ویجی در اتاق رو باز میکنه و پرتش میکنه بیرون

سارینا با غیض به طرف اتاقش میره یقه ی بلوزشو میاره پایین تا سرشونشو ببینه و رد دستای ویجی رو روی شونش میبینه . با عصبانیت داد میزنه میکشمت ویجی هم تورو میکشم هم اون دختر لوستو

مراسم انتخاب لباس شروع شده. ادیتی از اتاقش داره میاد بیرون که یه دفعه پاش پیچ میخوره ومیفته توبغل یکی چشماشو که باز میکنه یه دفعه با ابهی رو برو میشه. ابهی لبخندی بهش میزنه و میگه مواظب باش دختر عمو. ادیتی هم از خجالت سرخ میشه و میره

همه تو سالن اصلی جمع شدند ویجی رو میکنه سمت ابهی و میگه تو باید برای نیندا یه لباس انتخاب کنی

ابهی دست میزازه رو یه لباس صورتی و بنفش و میگه این رنگ به نیندا خیلی میاد. نیندا هم یه لبخند میزنه و لباسو بغل میکنه

ادیتی یه لباس سبز انتخاب میکنه. اما تا سارینا میخواد خودش انتخاب کنه ویجی فوراً خودش برای سارینا یه لباس قرمز انتخاب میکنه

ناندینی هم یه پیرهن زرد انتخاب میکنه. همه میخندند و خوشحالند فردا جشن موسیقیه و همه کلی کار دارند

جشن موسیقی شروع شده. ادیتی تو اتاقش داره حاضر میشه سارینا هم رفت پیش نیندا و به نیندا گفت میخوام کمکت میکنم

نیندا ساده دلم فکر کرد که سارینا نیت خوبی داره و قبول کرد. سارینا نیندا و ارایش کرد. واقعا نیندا زیبا شده بود و ارایش سارینا حرف نداشت. بعدش سارینا رفت بالا سر نیندا و خواست اویز موهاشو وصل کنه از قصد گیره رو فرو کرد تو سره نیندا نیندا ای گفت و سارینا به خودش اومدو گفت واقعا متاسفم ببخشید عذر میخوام نیندا لبخندی زدو گفت ایرادی نداره عزیز دلم.

ویجی تواناچه ابهی وایساده بود و رو کرد سمت ابهیو گفت پسر عزیزم تو کم کم داری متعهد میشی این تازه دومین مراسم ازدواجه و کلی مراسم دیگه مونده باید مسعولیت خیلی چیزارو بپذیری

ابهی لبخندی زد وگفت قطعاً مادر

نیندا به محض اینکه همراه ساقدوشاش (سارینا و ادیتی) اومد روی پله ها وایساد همزمان با اون ابهی هم سر رسید ابهی مات زیبایی نیندا شده بود. ویجی با ارنجش زد تو دست ابهی وگفت: پسرم خوردی دخترمو

ابهی قرمز شد و سرشو انداخت پایین. ویجی رفت به سمت پله ها و خودش نیندا رو آورد پایین و روی صندلی نشوندش.

خانما تک به تک میومدند و بهش یه هدیه ای میدادند. و نیندا جواب همشونو با خوش رویی میداد.

وسطای جشن بود که یه دفعه یه پسری وارد جشن شد و اومد سمت ابهیو ابهیو سخت در اغوش گرفت.

ابهی لبخندی زدوگفت ارجون خوش اومدی

-مگه میشه مراسم ازدواج تو ور نیام دوست قدیمی

ارجون یه نگاه به میز عروس انداختو گفت وای ابهی چه عروس زیبایی داری

-ممنون

-راستی تاحالا بهش گفتی که چقدر عاشقشی

-اره

-ولی به نظرم یه بار دیگه هم بگو

ابهی با تعجب گفت الان بگم؟

-اره الان

-ولی چه جوری؟

-کاری نداره که تو توی یه کاغذ بنویس منم میدم بهش

-واقعا؟

-اره

ابهی شروع به نوشتن کردو ارجون رفت سمت میز عروس در همون حال یه دفعه نیندا بلند شدو ارجون کاغذ و انداخت تو دسته سارینا سارینا با تعجب به کاغذ نگاه کردو بعد اینکه خوندهش یه نگاه به ارجون کردو عصبانی رفت.

ارجون با خودش تعجب کرد این عروس چرا اینطوری بود. وقتی او مد پیش ابهی یه دفعه ابهی یه پس گردنی زد بهش
-چی شده ابهی؟ چرا میزنی
-احمق تو اون برگه رو دادی به دختر عموم سارینا
-پس عروس کی بود؟
-عروس همون لحظه بلند شده بود
ارجون یه دونه زد پس کلشو گفت ببخشید. ولی خداوکیلی خیلی خوشگل بودا
فک کنم دلم پیشش گیره
ابهی با خنده گفت ببرتش ارزونی خودت. زلزله ی هزار ریشتری رو میبری

سارینا با عصبانیت تو اتاقش راه میرفت و میگفت وای خدایا این پسر دیگه از کجا پیدا شد. من باید هرچه سریعتر مراسمو بهم بزنم ابهیو نیندا نباید ازدواج کنند
سارینا با عصبانیت داره از اتاقش میاد بیرون که یه دفعه میخوره یه یکی ومیفته
رو زمین. اول فکر میکنه افتاده رو پارکت ولی وقتی به خودش میبینه افتاده رو
ی چیز نرم. چشماشو که باز میکنه میبینه رو همون پسرست با عصبانیت بلند میشه و
میگه شما اینجا چی کار میکنید؟
پسر با من من میگه راستش فکر کردم از دستم عصبانی اید
سارینا نمیزاره حرفشو کامل بزنه و میگه نه نیستم وبعدم بی توجه به ارجون
میره

ارجون همونجا وایمیسه و به رفتن سارینا خیره میشه و میگه به دستت میارم.
نوبت میرسه به رقص ابهی ونیندا. اهنگ پخش میشه و ابهی دستای نیندا رو
تودستاش میگیره ومیبره وسط سالن. ابهی تموم خاطراته خوبشو با نیندا بیاد میاره
زیر گوش نیندا میگه خانمی من

-جونم
-یادته بار اولی که همودیدیم
نیندا لبخندی میزنه و میگه دستو پاچلفتی بودنمو نمی خواد بیاد بیاری
ابهی خنده ای میکنه و میگه تو چه دستو پا چلفتی هم باشی واسه من همیشه
شیرینی مثله شنایا. وبعد هم لبهاشو اروم رو لبهای نیندا میزاره جمعیت هو میکشند و
دست میزنند فقط ساریناست که داره حرص میخوره
یه دفعه اهنگ تند میشه و رقص سالسا شروع میشه. ارجون میره به طرف
سارینا و اونو دعوت به رقص میکنه سارینا یه نگاه به ابهی میکنه و برای اینکه
حرصشو در بیاره میره وسط میرقصه.
ابهی با خودش میگه ارجون بدجور بدبخت شدی اخه این زلزله عاشق شدن
داشت

سارینا پاهاشو میلرزونه و ارجون دستاشو میگیره و سرشو ازشونه میاره به کف دستای سارینا سارینا یه پاشو دور پای ارجون حلقه میکنه و خودشو خم میکنه به سمت ارجون همینطور پیش میرند و اهنگ همینطور تند ترو تند ترمیشه. نیندا با لبخند به جشن نگاه میکنه اما ویجی نگران ارجونه خوب میدونه که به سارینا همیشه امتحان کرد. یه دفعه رقص تموم میشه و ارجون با لبخند میگه رقص خوبی بود سارینا در حالی که نفس نفس میزنه میگه چون همپای خوبی داشتی

شب شده بود و مراسم به انتها رسیده بود. نیندا رفت جلوی اینه و با شیرپاک کن افتاد به جون صورتش. در همون حال یه دفعه در اتاق رو زدند و ابهی اومد تو نیندا با تعجب به ابهی نگاه کردو گفت: ابهی تو اینجا چی کار میکنی؟ چقد زود لباساتو عوض کردی ابهی درحالی که سوییچ رو تو دستاش میچرخوند گفت: میخوام از الان جیم بز نیم تا فردا ظهر نیندا با تعجب گفت دیونه شدی ابهی ابهی اومد کنار نیندا نشستو گفت: از وقتی تو چشمای تو نگاه کردم دیونه شدم خانمی.

بعدم یه بوسه ی کوچیک رو لبای نیندا گذاشتو گفت: پاشو لباساتو عوض کن و بپر تو ماشین. نیندا خنده ای کردو گفت از دست تو اومدم ابهی داشت از اتاق میرفت بیرون که یه دفعه برگشتو گفت راستی لباس اسپرت بپوش -باشه

ابهی داشت میرفت که دوباره برگشت و گفت از در پشتی هم بیا. یه وقت سارینای فضول نبینتت

نیندا از خنده داشت منفجر میشد اما با همون حال گفت. باشه برو دیگه ابهی رفت از عمارت بیرون و توی حیاط به ماشینش تکیه داد. دقایقی بعد نیندا که پاک کردن ارایشش تموم شد و اون جواهرات سنگین و انگوهارو درآورده بود به سمت کمده رفت یه بلوز نارنجی بایه کت مشکی پوشید و با شلوار جین. موهاشم همنطوری دوره خودش ریختو یه ارایش ملیح کرد. کفشای تخت مشکیشو برداشت و اروم اروم اومد بیرون. همینطوری داشت از خنده بخاطر کار ابهی منفجر میشد. اخر سر از عمارت رفت بیرون. وقتی از عمارت رفت بیرون کفشاشو پوشید و دوید سمت ابهی. ابهی بادیدنش اونو بغل کردو چرخوند. بعدم دونفری سوار ماشین شدندو رفتند اما بشنوید از سارینا. سارینا دقیقا موقعی که نیندا داشت از عمارت میرفت بیرون پشت یکی از ستونا وایساده بود و نیندا رو دید. سریع اروم پشت سر نیندا راه افتاد و

وقتی دید سوار ماشین شدند. جلدی پرید سمت پارکینگو ماشینشو برداشت و تعقیبشون کرد.

ابهی توی ماشین دستای نیندا رو تودستاش گرفتو بوسه ای به پشتشه دستش کرد نیندا لبخندی زدو گفت: ابهی

-جون دل ابهی

-داریم کجا میریم

-خانم خوشگل من تقلب نداریم سوال بی سوال

-ا ابهی من دوست دارم بدونم خو

توی تاریکی شب سارینا همچنان دنبال ماشین ابهی بود. جاده خوشبختانه شلوغ بود بخاطر همین ابهی متوجه حضور سارینا نشد.

یه دفعه ابهی کنار یه رودخونه نگه داشت. خودش پیاده شد و دره سمت نیندا رو باز کرد و نیندا مته پرنسسا پیاده شد. سارینا از حرص داشت میمرد.

ابهی در صندوق عقب رو باز کردو از توش یه گلیم در آوردو پهن کرد روی شنها بعدشم دوتا پتو در آورد و گذاشت کنار دستشون خودش نشستو نیندا رو هم کنارش نشوند. نیندا رو تو اغوشش گرفتو پتو هارو انداخت دور خودشون. سرمای موجود و بخار چای یه حس خوبی رو به ادم القا میکرد. ابهی در حالی که نیندا تو اغوشش بود گفت: خانمی

-بللله

-امشب یه شب خاصه. امشب قراره که ستاره ی حالی ظاهر بشه میگند وقتی ستاره تو اسمونه هرکسی که پیشت باشه تا آخر عمر اون پیشته سارینا در همون حال که داشت به اسمون نگاه میکرد یه دفعه گوشیش زنگ خورد با تجب به شماره نگاه کرد آشنا نبود.

-الو

-سلام سارینا خانم

-سلام شما؟

-ار جونم

سارینا تو دلش ایشی گفت و با خودش گفت وای بازم این پسره ی مزاحم

-شناختم بفرمایید

-مزاحم شدم

سارینا میخواست بگه البته که یهو تصمیمش عوض شدو گفت نه چه مزاحمتی؟
-میخواستم بگم که فردا یه مهمونی برگزار میشه. یه مهمونی خودمونی به مناسبت ازدواج ابهی راستش مادوستا میخوایم سورپرایزش کنیم

-خب من باید چی کار کنم؟

-اگه مشکلی نیست صبح پیام دنبالتون بریم خرید

-باشه البته مسعله ای نیست

سارینا تلفنت رو که قطع کرد با خودش گفت باید از این مهمونی به نفع خودم استفاده کنم. یه دفعه چشم سارینا به ابهی و نیندا افتاد که داشتند همدیگرو میبوسیدند و همزمان ستاره هم بالاسرشون ظاهر شد.

سارینا با خودش گفت: من حتی با سرنوشت هم میجنگم

سارینا سوار ماشین شدو برگشت عمارت. وخیلی اروم رفت تواتاقش و خزید زیر پتوش ساعت ۵ صبح رو نشون میداد واون همش ۴ ساعت وقت داشت تابخواه سرش که به بالش نرسید خواب اونو در برگرفت ساعت ۹ صبح بود که مبایل سارینا زنگ خرد. یا عصبانیت دستشو انداخت زیر بالشو دکمه ی سبز رو فشار داد.

-الو خانم ابراهیم ارجون هستم

سارینا در حالی که سعی داشت خمیازشو کنترل کنه گفت بله بفرمایید

-من تا ۱۵ مین دیگه جلوی در عمارتم

سارینا هل شدو گفت چی؟ ۱۵ دقیقه؟

-اره مگه چیزی شده؟

سارینا در حالی که دستو پاشو گم کرده بود گفت نه چیزی نشده خدافظ.

سریع پرید تو حموم و موهای امزونیشو شونه کرد. صورتشو ابی کشید و رفت سمت کمد لباسش از بین لباسا یه بلوز حریر زرد برداشت و شلوارای جیره جذبشم جفتش کرد. کتونی ساق دار لیشو پاش کردو. جلیقه ی ریش ریش لی هم تنش کرد موهاشو خیلی سریع بابلیسو کشید. وبعد این که طبق معمول ارایششم تموم شدیه پیرهن مشکی بلند با کفشای پاشنه بلند مشکی و بدلیجات همراهشو تو یه ساک گذاشت تا واسه مهمونی بیوشه سریع از در عمارت دوید بیرون ادیتی با تعجب بهش نگاه کرد و اونم در جواب نگاه ادیتی صبح به خیری گفت و دوید.

با دیدن ارجون که توی ماشینش نشسته سریع دوید و سوار ماشین شد

ارجون لبخندی زدوگفت: خوش اومدید خانم ابراهیم

-ممنونم. خب اول باید کجا بریم

-خب اول میریم که رستورانو رزرو کنیم بعدشم نوبت میرسه به کادو وکیک

-خب پس. راستی رستوران خاصی مد نظرتونه

-نه هنوز فکر نکردم

سارینا یه دفعه یه رستوران بیادش اومد ۶ سال پیش بود. اونو ابهی توی رستوران نشسته بودند ابهی حرفاشو زد و رفت و سارینا خیلی تلاش کرد تا نشکنه. با خودش فکر کرد شاید امشب بتونه یه خاطره ی خوب توی اون رستوران رقم بزنه. روکرد سمت ارجون و گفت من یه جا توفکرمه

همه ی کارای مراسم انجام داده بودند. همه ی دوستای ابهی و نیندا توی رستوران جمع شده بودند. ادیتی دستی به ساری ابیش کشید و منتظر بود و لبخندی به لب داشت. ارجون با نگاه عاشقانه به سارینا زل زده بود که تو پیرهن مشکی زیبا تر از هر وقت دیگه ای شده بود. واقعا رنگ چشمی موهاشو چشمای نافذشتو اون پیرهن مشکی با گوشواره های قلب قرمز و رژ لب قرمز هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود

ابهی با ماشین جلوی در رستوران نگه داشتو رو کرد سمت نیندا و گفت یعنی ادیتی چه کاری با ما داره؟

ابهی دلش شور میزد میترسید که نکنه ادیتی میخواد زار های ۶ سال پیش رو برای نیندا تعریف کنه. نیندا دسته ابهی رو گرفتو نگاه مطمئنی به ابهی زد و از ماشین پیاده شدند. ابهی برای یک لحظه به سر در رستوران نگاه کرد. خاطرات تو ذهنش مرور میشدند. بالاخره جرئتش رو جمع کرد و دره رستوران رو باز کرد به محض باز کردن یه دفعه چراغای رستوران روشن شدو ابهی با دیدن همه ی دوستاش هنگ کرد.

ارجون اومد کنار ابهی و زد به پشتشو گفت: اق دوماذ این مهمونی بخاطر توعه ابهی لبخندی زدو گفت ممنون رفیق.

یه دفعه اهنگ زدند و ارجون رفت سمت نینداو گفت افتخار میدی زنداداش نیندا خنده ای کردو با ارجون وارد پیست رقص شد. سارینا تا خواست بره سمت ابهی. ابهی رفت پیش ادیتی و بهش پیشنهاد رقص داد. ادیتی با خجالت قبول کرد.

سارینا با عصبانیت رفت سمت بار و روکرد سمت فروشنده و گفت یه گلیاس ودکا.

ابهی زیر گوش ادیتی گفت وقتی تو بهم زنگ زدی کلی ترسیدم فکر کردم میخوای چیزی به نیندا بگی

-نه ابهی چیزی نبوده که بخواد گفته بشه. فقط همه چیز در حد یه حرف باقی مونده بود. منم خیلی وقته فراموشش کردم

-اما اخه این رستوران

-اینجا رو سارینا انتخاب کرد در کل ترتیب این مهمونی رو سارینا و ارجون

دادند

ابهی نگاهی به سارینا انداخت که توی بار نشسته بود و جلوش پر از لیوانا خالی ودکا بود شک نداشت که همشو سارینا خورده

ابهی رو کرد سمت ادیتی و گفت: خوشحالم که برات اونقدر مهم نبوده

ادیتی لبخندی زدوگفت: البته رسم و رسومای قدیمی اونقدرم مهم نیستند که ادم

بخاطرش حرص بخوره

ارجون رو کرد سمت نیندا و گفت: خوشبحال ابهی که همچین بانوی زیبایی رو داری

نیندا لبخند ملیحی زد و گفت دارید خجالتم میدید
-حرفه حقه راستش بعد از ...

یه دفعه سارینا افتاد زمین. جز کسایی که نزدیک به بار بودند کسی متوجه نشد.
ابهی و ادیتی فوراً دویدند سمتشو ابهی سارینا رو روی دوتادستاش بلند کردو برد تو ماشین.

نیندا بدجور داشت حرص میخورد که ادیتی اومد سمتشو گفت نیندا چون من از طرف سارینا عذر میخوام. نیندا رو کرد سمتشو گفت بخاطر چیزی که مقصرش نیستی عذر نخواه چون که مقصر اصلی اصلاً هم ناراحت نیست ثانیاً من به این رفتاری اون دیگه عادت کردم

توی ماشین یه دفعه سارینا جیغ زد ابهی نگه دار حالم بده
ابهی نگه داشت و سارینا هر چی خورده بود رو بالا آورد و سوار ماشین شد
ابهی بطری ابی رو براش باز کرد و سارینا یه قلوپ ازش خورد. یه دفعه سارینا به خودش اومد و دید ابهی بالای یه صخره ماشین رو نگه داشته. از بالای صخره کله شهر پیدا بود. ابهی رو کرد سمت سارینا و با دادگفت حرف بزن این کارا دلش چیه؟
سارینا با داد گفت دلش تویی تو

ابهی با تعجب به سارینا نگاه کرد و گفت تو هنوزم نمی خوای تمومش کنی
-نه تمومش نمی کنم تا وقته مرگم تمومش نمی کنم
ابهی داد زد سرشو گفت: ۶ سال پیش قرار بود منو ادیتی با هم ازدواج کنیم فقطم به خاطر یه رسم و رسوم مسخره امابعدش این اتفاق نیفتاد. چون هیچ کدوممون نمیخواستیم

-ابهی من هنوزم فراموش نکردم وقتی توی اون کافه تو منو بوسیدی
-چرا نمی خوای بفهمی اونا همش یه نقشه بود یه نقشه برای اینکه خانواده ها دست از سرمون بردارند تا فیلمشو ببینند

-امابهی من با همون یه بوسه عاشقت شدم. همون دلیل ابراز عشقم به تو بود
-نه مته اینکه تو قصد نداری بفهمی تو هیچ نقشی تو زندگی من نداری یه زمانی برام مته ماهیما بودی ولی الان همونم نیستی

سارینا با داد گفت تو باید با من ازدواج کنی وگرنه داغ اون نیندا هرزه رو به دلت میزارم

ابهی با پشت دست زد تو دهنه سارینا و با داد گفت اسم نیندا پاکه منو تو دهنه نیار

سارینا یه دفعه عصبانی شد و دستش خورد به ترمز دستی و ترمز دستی ول شد.
ابهی و سارینا هر دو جیغ میزدند نمی دونستند باید چی کار کنند که ماشین همین طور رفت جلو. ابهی هول شده بود و هرچی ترمز رو فشار میداد کار نمی کرد و ماشین

همون طور رفت جلو و از صخره پرت شد پایین و چند بار کله و ملق خورد و بعد منفجر شد .

ویجی خواب بود که یهو از خواب میپره گوشی رو بر میداره و شماره ابهی رو میگیره . اما تلفن جواب نمیده. ویجی خیلی دلواپسه و همینطور داره توسالن قدم میزنه که یه دفعه در خونه باز میشه و ادیتی وارد خونه میشه .

ویجی فوراً میدوه سمتشو بهش میگه ابهی نیندا کجاندا ؟

ادیتی در حالی که پریشونه میگه .وسطای جشن حال سارینا بد شد ابهی از رستوران بردش بیرون اما هرچی منتظر موندیم برنگشتند نیندا و ارجون هم رفتند دنبالشون بگردند .

ویجی همونجا مته مسخ شده ها روی مبل افتاد و گفت :یعنی چه بلایی سر پسر م اومده ؟خدایا

ادیتی کنار ویجی نشستو شونه های ویجی رو ماساژ داد و گفت :زن عمو پیداشون میکنند

سه روز گذشته بود هنوز هیچ اثری از ابهی و سارینا نبود .مراسم بهم خورده بود و همه در گیر بودند .نیندا ساعتها تو اتاقش مینشست و فقط به یه نقطه خیره میشد.ادیتی هم خیلی دلواپس بود .ویجی یه گوشه مینشستو تسبیح میزد .بالاخره اون روز بازم مته همه ی روز ها نیندا تو اتاقش نشستو بود که ناندینی یه دفعه اومد پیشش و بلند کرد و گفت با نشستن کاری درست نمیشه بیابریم در گاه . نیندا هم قبول کرد

نیندا وارد در گاه شد و به سمت محل دعا رفت زانو زد و دعا کرد .خدایا خدای خوب تو دعای دله همه رو میشناسی حرف دله منم گوش بده و ابهیم رو بهم برگردون نیندا بلند شد و داشت از درگاه میرفت بیرون که پیر بابا(مردان روحانی هندی ها شبیه امام جمعه مسجد میمونند)اومد پیش نیندا و یه تعویذ بهش داد و گفت این رو ببند دور گردن کسی که میخوای حالش خوب بشه

نیندا با تعجب گفت نه پیر بابا من یه گمشده دارم

پیر بابا با جاروی مخصوص زد تو سر نیندا و براش دعا خوند و گفت گمشدت پیدا میشه عزیزم و وقتی پیدا شد اینو به گردنش ببند .

نیندا لبخندی زد و تشکر کرد

نیندا اشکاش سرازیر شد و پیر بابا بهش گفت دخترم غصه نخور خدا خودش مراقبه همه ما هست .

نیندا با چشمای گریون به پیر بابا میگه .عشقم روز عروسی گم شده .پیر بابا سر درگم .نمی دونم اتفاقی براش افتاده یا منو نمیخواد .پیر بابا رو کرد سمت نیندا و بهش گفت :بهترین داستان عاشقانه افسانه هیر و رانجاناست .اونا سختی های زیادی رو کشیدند دخترم اما به هم رسیدند .مطمئن باش تو هم مته رانجانا ی قصه ای .

یه دفعه ناندینی اومد و به پیر بابا سلام داد و روگرد سمت نیندا و گفت بریم نیندا جان؟

-بریم عزیزم
نیندا و ناندینی از پیر بابا خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند .
ادیتی یه گوشه از اتاق نشسته بود و به البوم عکسای قدیمی نگاه میکرد.
خاطرات بچگیشو کی یکی داشت دوره میکرد
به یاد آورد یه دختر کوچولو بود با موهای گیس بافت .که داشت تو حیاط میچرخید

-صب کن ادیتی الان میگیرمت
زبونشو در آوردو گفت فکرشم نکن اقا ابهی
-میگیرمت دختر .

همینطوری دونفری دور استخر داشتند میچرخیدند که ابهی گیسای ادیتی رو گرفت ادیتی هم پاش لیز خورد و افتاد تو استخر . عمق اب خیلی زیاد بود ابهی اومد کمک ادیتی اماموفق نشد و خودش افتاد تو اب .
باعث خوشحالی بود که ویجی اون لحظه اونجا بود ویجی با یه دستش هردوتاشونو بیرون آوردو بعد بردتاشون تو اتاق و برای هردوشون لباس خشک آورد و موهای هردوشونم خشک کرد . بعد شروع کرد به بافتن موهای ادیتی . برای ادیتی ای که بی مادر بزرگ شده بود ویجی بهترین مادر دنیا بود .
ویجی رو کرد سمت ابهیو گفت پسرم چرا مواظب ادیتی نبودی تو ؟ اون از تو کوچیک تره و تو باید هواشو داشته باشی
ابهی با غرور مردونه ای گفت چشم مامان از این به بعد همیشه حواسم بهش هست

ادیتی اهی کشید و اشکای چشمشو پاک کردو البوم رو بست . خاطراته قدیم هیچ وقت ولش نمی کرد اون ۶ سال پیش ابهی رو دوست داشت ولی وقتی که ابهی دوشش نداشت نمی تونست گدایی محبت کنه بخاطر همین به ابهی گفت کسه دیگه ای رو دوست داره . راستش اون موقع حتی خودش نمی دونست چی میخواد . حس دقیقش رو نمی دونست ولی اینو خوب میدونست که دوست داشت ابهی تا آخر عمرش به قولی که به ویجی داده بود پایبند باشه دوست داست ابهی همیشه مراقبش باشه . اماحیف که ابهی الان معلوم نیست کجاست

ادیتی از اتاقش میاد بیرون که میبینه صدای جیغ میاد . با تعجب به صفحه ی تلویزیون نگاه میکنه .

+ساعتی پیش تاجر بزرگ بهوپال ابهی رضاابراهیم در محوطه ی صخره ای در حومه ی شهر در حالی که بیهوش بودند یافت شدند . بومیان منطقه در حالی ایشان را پیدا کردند که در نزدیکی اب افتاده بودند از همه ی مردم بهوپال خواستارم که

برای سلامتی ایشان دعا کنند ایشان هم اکنون به بیمارستان مرکزی بهوپال منتقل شدند

ادیتی شوکه بود خدای من اهل بالاخره پیدا شد ولی سارینا کجاست. ویجی سریع شاله ساریش رو روی سرش گذاشتو روکرد سمت ادیتی و گفت تو خونه بمون نیندا اومد با هم بیاید بیمارستان منم برم ببینم چه خاکی تو سرم شده ویجی از خونه رفت بیرون دقیقا ۱۰ مین بعد رفتن ویجی نیندا وارد عمارت شد تا خواست روی مبل بشینه ادیتی فوراً رو کرد سمت نیندا و گفت نیندا پاشو بریم -کجا؟

-بیمارستان

-بیمارستان برای چی؟

-ابهی پیدا شد

نیندا از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه. سریع همراه ادیتی از خونه بیرون رفت که یه دفعه ماشین ارجون جلوی عمارت نگه داشت ارجون گفت سوارشید سریع بریم

نیندا و ادیتی و ارجون که وارد بیمارستان شدند. نیندا فوراً سمت پذیرش رفت و ادرس اتاق ابهی رو پرسید

-ایشون تو ایسیو هستند خانوم

ادیتی روکرد سمت پذیرشو گفت ایشون تنها بودند؟

-خیر یه خانمی هم همراهشون بود.

-اون خانم الان کجاست؟

-تو اتاق عملند.

ادیتی و ارجون دویدند سمت اتاق عمل. نیندا هم رفت ایسیو. نیندا ویجی رو دید که کنار ایسیو نشسته. رفت کنارشو دستاشو تو دستاش گرفتو گفت ابهی حالش خوب میشه مامان

نیندا گان پوشیدو وارد ایسیو شد رفتو کنار ابهی نشست دستای ابهی رو تو دستاش گرفتو گفت: ابهی من زندگی من

چشماتو باز کن نیندات اومده. ابهی تو همه کس منی. من تحمل از دست دادن تورو ندارم ابهی

ابهی بامن قهری؟ اخه چرا عزیز دلم؟ مگه من چی کار کردم؟

نیندا بوسه ای به دستای ابهی زد و تعویذ رو به دور گردن ابهی بستو گفت ابهی

تو باید خوب بشی تو باید به من لبخند بزنی

من بدون تو نمی تونم زندگی کنم ابهی دفتره عشق من بدون تو بسته میشه. ابهی

ترکم نکن

یه دفعه دستای ابهی یه تکونی خورد. نیندا سریع از اتاق اومد بیرون و

پرستارارو صدا کرد.

در عرض چند دقیقه همه ریختند تو اتاق ابهی .
ادیتی و ارجون خیلی استرس داشتند و مدام داشتند جلوی در اتاق راه میرفتند تا اینکه دکتر از اتاق اومد بیرون .

دکتر از اتاق ابهی اومد بیرون و گفت حال آقای ابراهیم داره بهتر میشه واقعا به معجزست که یه مریض فقط در عرض ۵ ساعت درجه هوشیاریش اینقدر بره بالا امیدوارباشید که تا چند روز دیگه خبرای خوب میشنوید .

دکتر یه نگاه به ادیتی و ارجون و صورتای ترسیدشو انداخت و هیچ نگفت و رفت . پشت سره دکتر پرستار ها یه تخت رو در حالی که روش ملافه ی سفید کشیده بودند از اتاق عمل آوردند بیرون باد زد و ملافه کنار رفت و صورت سارینا معلوم شد .

ادیتی با دستای لرزون به سمت سارینا رفت و دستاش رو تو دستاش گرفت که پرستار گفت متاسفم خانوم باید ببریمش سرد خونه . ادیتی از شوک نمی دونست بخنده یا گریه کنه . ارجونم شکه بود از دست دادن عشق اون هم در عرض کمتر از یه هفته بدترین اتفاقیه که میتونه برای کسی بیفته

ادیتی میلرزید دستای سارینا رو گفت و در همون حال رو زمین سر خرد ارجون ادیتی رو تو بغلش گرفته بود و گریه میکرد . دقایقی بعد نیندا و ویجی هم به اون ها پیوستند ویجی با دیدن حال خراب ادیتی متوجه همه چیز شد . از سارینا دله خوشی نداشت ولی مرگه سارینا رو هم نمی خواست .
ویجی ادیتی رو تو اغوشش گرفته بود . ادیتی هم داشت زار زار گریه میکرد .

یک ماه بعد .

بعد اینکه سارینا رو به اب سپردند اوضاع روحی ادیتی خیلی بهم ریخته بود . خود ادیتی خاکستر سارینا رو تو هوا پخش کرد . حالا میز مرگ یه عضو جدید داشت سارینا هم به اون جمع سه نفره اضافه شده بود .

نیندا کارش شده بود هر روز رفتن بیمارستان پیش ابهی . حال ابهی کم کم داشت بهتر میشد و دکترها میگفتند که ابهی بالاخره هوشیاریشو به دست میاره .

اون روز نیندا از صبح یه دلشوره ی عجیبی داشت وقتی وارد بیمارستان شد و رفت ایسیو . تخت ابهی خالی بود . داشت سگته میکرد

روکزد سمت یه پرستار و گفت ببخشید خانوم
-بله

-این تخت چرا خالیه ؟

پرستار نگاهی به تخت کرد و گفت صاحب این تخت امروز صبح فوت کردند

نیندا شکست خرد شد همون جا دسته ی تخت رو گرفت و افتاد زمین

پرستار داد زد خانوم خانوم

اما نیندا چشماشو بستو تو لحظه ی اخر مادر بزرگشو ابهی رو دید که اغوششونو به سمت نیندا باز کردند. نیندا پریدو خودشو تو اغوش ابهی جا داد. بعد چشماش رو بست اونم میخواست به ابهیش ملحق بشه و از این جهان بره نیندا اروم اروم چشماشو باز کرد. ویجی بالاسرش نشسته بود و موهاشو نوازش میکرد.

نیندا با یه صدای خفه ای گفت: مامان ابهیمو سوزوندید؟
ویجی خنده ای کردو گفت حالت خوبه نیندا؟

-مامان تو خیلی سنگدلی پسرت مرده اونوقت هنوز لباس رنگی میپوشی تو باید الان سفید بپوشی

ویجی دستای نیندا رو تودستاش گرفتو گفت: کی گفته که ابهی مرده؟
-یه پرستار گفت.

-اون پرستار اشتباه کرده عزیز دلم ابهیت زندهست از دیشب منتقلش کردند به بخش.

نیندا در حالی که از شادی تو پوست خودش نمی گنجید گفت راست میگی مامان
-البته که راست میگم دختر نازم

نیندا یه دفعه بلند شد و سرم رو از دستش کند و دمپایشو پوشید
-داری چی کار می کنی نیندا؟

-میخوام برم ابهی رو ببینم
-دیونه شدی؟ با این وضع؟ بزار حالت بهتر شه بعد
-نه مامان دیگه تحمل ندارم.

نیندا از اتاق اومد بیرون و دوید سمت اتاق ابهی.

ادیتی اروم اروم داشت با قاشق تو دهن ابهی سوپ میریخت. ادیتی به خدا من بخاطر وضعیت سارینا خیلی متاسفم

-اون خودش مرگ رو انتخاب کرد

-ادیتی میدونم که دلت میخواست من الان جای سارینا بودم
ادیتی دستاش رو رولب ابهی گذاشتو گفت هیس هیچی نگو.

نیندا در اتاق رو باز کرد و اومد تو بادیدن ادیتی حالش گرفته شد. ابهی با تعجب به نیندا نگاه کرد و گفت تو چرا لباس بیمارستان تنته

نیندا با خنده گفت مهم نیست. ادیتی بلند شد و رو کرد سمت ابهی و گفت بعدا حرف میزنیم. و بعدشم از اتاق رفت بیرون

نیندا با دیدن ابهی شوکه شده بود و به گریه افتاده بود. ابهی اروم اروم بلند شد و در همون حال سر نیندا و تو بغلش گرفتو گفت: خانمی گریه نکن باشه تموم شد همه

چی تموم شد دیگه بهم رسیدیم

-ابهی این یه ماه بزرگترین کابوس زندگیم بود اما میدونی بدتر از این یه ماه

چی بود

-چی بود پرنسس من
-سه روزی که تو بیخبری گذشت. راستش مرگ سارینا برام یه ترس شد ترس
اینکه نکنه توهم از دست بدم
-منو ببخش خانومی ببخش که تنهات گذاشتم
نیندا اشکاشو پاک کردو به ابهی کمک کرد تا دراز بکشه و گفت ولی ابهی من
یه چیزی رو نفهمیدم
-چه چیزی رو
-شما اونجا چی کار میکردید؟
ابهی مونده بود چی بگه که یهو در باز شد وویجی وارد اتاق شد با لبخند رو
کرد سمت ابهی و گفت بیا ابهی اینم خانومت
ابهی با یه دستش دسته نیندا رو گرفتو با دسته دیگش دست ویجیو گفت خوشحالم
که شما بهترینام رو کنارم دارم
نیندا خواست شب رو بمونه که ویجی ازش خواست برگرده خونه. نیندام چون
که یکی سرگیجه داشت قبول کرد. ویجی تا خواست بمونه ابهی رو کرد سمتشو گفت
مامان شما برید میخوام یه ذره با ادیتی بحرفم
ویجی فهمیده بود موضوع از چه قراره قبول کرد. ویجی که از در اتاق اومد
بیرون ادیتی رو دیده بود که روی صندلی بیمارستان نشسته دستشو گرفتو گفت
مواظب پسرم باش
چشم زن عمو
ادیتی وارد اتاق ابهی شد و کنار تخت ابهی نشست ابهی رو کرد سمتشو گفت :یه
سوال ازت دارم جواب بده راست درست
-چی شده ؟
-تو به سارینا گفتی بیاد به من بگه که نمی خوام با من ازدواج کنی ؟
-نه ابهی من نگفتم

نیندا رفته بود تو اتاقش تا وسایلشو جمع کنه وسایلشو که جمع کرد اومد اتاق
ابهی تا با ابهی و ویجی خداحافظی کنه و بره خونه که پشت در صدای ادیتی رو شنید
اروم در رو باز کرد اما ویجی تو اتاق نبود
ادیتی به رو به پنجره و پشت به ابهی وایساده بود. ابهی رو کرد سمت ادیتی و
گفت حرف بزن میخوام بدونم
-من چیزی به سارینا نگفته بودم من نگفتم که میخوام مراسمو بهم بزنم من
عروسیمونو بهم نزنم ابهی .
نیندا هینی کشید و دستاش رو روی دهنش گذاشتو با تعجب به ادامه ی
حرفاشون گوش داد

-ادیتی اون روز سارینا به من گفتش که تو یه پسر دیگه رو دوس داری اون گفت که تنها راه بهم زدن نامزدی اینه که عکس بوسه ی منو سارینا دسته خانواده ها بیفته

ادیتی اومد کنار ابهی نشست و دستای ابهی رو تودستاش گرفتو بوسه ای بهش زد وگفت میدونم ابهی میدونم تو مقصر نیستی مقصر خواهرمه .خواهری که همه ی زندگیمو نابود کرد و رفت .

نیندا دیگه تحمل نداره ساکش و برمیداره تا بره میخواد این حرفا رو فراموش کنه سریه از در بیمارستان خارج میشه و برای اولین تاکسی دست تکون میده یه دفعه تصمیم نیندا عوض شد تاکسی رو نگه داشت و دوید سمت بیمارستان ابهی دسته ادیتی رو تو دستش گرفت و گفت :عشق خیلی سخت پیدا میشه من عشقمو پیدا کردم امیدوارم تو هم پیدااش کنی .

ادیتی روکرد سمت ابهی و گفت پس من میرم برو ادیتی فقط از جیب کتم کلید اپارتمانمو بردار امشب برو اونجا مامانم ببینه رفتی خونه عصبانی میشه -باشه

همزمان با بیرون اومدن ادیتی از اتاق و ورودش به اسانسور نیندا از یه اسانسور دیگه وارد طبقه شد .راه افتاد سمت اتاق ابهی که با دیدن ابهی تنها تعجب کرد .ابهی با تعجب گفت نیندا تو اینجا چی کار میکنی؟

نیندا با گریه گفت ابهی من من

-تو چی پرنسس

-دوسم داری

-نه

نیندا شوکه شده بود نمی دونست چی بگه در همون حال گفت منظورت چیه ؟ ابهی خودشو خم کردو صورتشو به صورت نیندا نزدیک کرد اشکای نیندا رو پاک کرد و بوسه ای به لبای نیندا زد و گفت و اروم زیر گوش نیندا گفت عاشقتم ماه زندگی من

نیندا لبخندی زدو از حرف ابهی کلی ذوق کرد .

ادیتی متوجه شد که یه لنگه گوشوارش گم شده برگشت تا برش داره که دید ابهی و نیندا دارند همو میبوسند سریع در وبست و ازاونجا رفت

ساعتی بعد ابهی تنها نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد لحظات مرگ سارینا هیچ وقت از خاطرش بیرون نمیرفت اون دختر خودشو فقط برای یه عشق الکی فدا کرده بود نیندا گوشه ای نشسته بود و تو فکر بود تو فکر چیز هایی که فهمیده بود چرا اون نامزدی بهم خورد سارینا چه ربطی داشت ؟

ادیتی کنار پنجره اشپزخونه بود و یه فنجان قهوه میخورد .بخار داغ قهوه با هوای سرد هارمونی جالبی داشت ادیتی با خودش درگیر بود واقعا اون ابهی رو دوست داشت یانه ؟

صبح فردا ابهی مرخص شد و اومد خونه . اولین نفری که باهاش روبرو شد
مریم و ماهیما بود که اومده بودند ابهی اغوششون روباز کرد و هردوشون رو توش
جا داد و با لبخند گفت قلبای من برگشتند خونه
مریم با خنده گفت دلم برات تنگ شده بود قربونت برم .
ویجی بالبخند گفت دخترا داداشتونو اذیتش نکنید بزارید استراحت کنه
ابهی یه نگاه مظلومانه به ویجی کردو گفت نه مامان تورو خدا .که یه دفعه نیندا
دستاشو گرفتو گفت نگاهت حالی من یکی نمیشه برو که باید استراحت کنی . همه با
این کار نیندا خندیدند حتی ادیتی هم یه لبخند کوچیک زد
نیندا و ابهی که رفتند مریم و ماهیما دستای ادیتی رو گرفتند و بردند تو اتاقشو
گفتند خب ادیتی دلمون کلی برات تنگ شده بود
ادیتی لبخندی زدو گفت منم همینطور دخترا
ماهیما رو کرد سمت مریمو گفت یه نقشه ای دارم مری
-چی نقشه ای ؟
-باید یه کاری کنیم اینا دوباره با هم ازدواج کنند
ادیتی لبخندی زدوگفت نیازی به این کارا نیست
ماهیما پکر شدوگفت چرا ؟
یه دفعه ویجی اومد وگفت چون که فردا مراسم ازدواجه .شما دخترا هم به جای
شلوغ کاری بهتره برید واسه فردا شب آماده بشید که کلی کار داریم

نیندا ابهی رو میخواد بخوابونه ورت خت که ابهی دستشو میگیره و میگه
نمیخوام برمی یکم تو بالکن بشینیم
-اما ابهی تو تازه مرخص شدی
-مهم نیست من خوبم بریم
-بریم
دقایقی بعد ابهی رو میکنه سمت نیندا و میگه نیندا خورشید رو خیلی دوست
دارم میدونی چرا؟
-چرا؟
-چون بزرگه چون قویه چون قدرته اینه داره که وقتی نیستم وجودش احساس
بشه

نیندا لبخندی میزنه که ابهی میگه تو خورشید زندگی منی حتی موقعی که
جسمت پیشه من نیست روحت پیش من نیندا همیشه کنارمی و حسست میکنم
-من همیشه کنارتم ابهی همیشه
-ممنونم نیندا خیلی ممنونم
-من از تو ممنونم که فرصت این رو دادی که طعم عشق رو بچشم

ابهی لبخندی میزنه و نیندا رو تو اغوشش میگیره نیندا سرش رو روی قلبه ابهی میزنه و صدای طپش های قلبه ابهی بهترین و زیبا ترین ملودیه عمره نینداه نیندا تو اتاقش نشسته بود که ویجی اومد پیشش و اونو تو بغلش گرفتو صورت زیباش رو نوازش کردبا لبخند گفت تو زیبا ترین عروس بهوپالی نیندا اینو هیچ وقت فراموش نکن .

-ممنون مامان ممنون که کنارمی ممنون که دارمت
-دختره نازم بیاربرمی عزیز دله مامان

ادیتی تو اتاق نشسته بود و با سرمه افتاده بود به جون چشماش ساری مشکیش رو به تنش کرده بود هیچکی بادیدن لباسش متوجه نمیشد که چه غمی داره اما خودش میدونست چرا رنگ سیاه رو انتخاب کرده .ادیتی از اتاق که اومد بیرون مریم و ماهیما رو دید که بیرون اتاق وایساده بودند مریم اومد سمت ادیتی و دستاشو گرفتو گفت بریم ابجی .

سه نفری همراه هم وارد سالن شدند

ارجون کنار ابهی وایساده بودو داشت لباس ابهی رو مرتب میکرد .ابهی رو کرد سمت ارجون و گفت فکر میکردم نمیای

-تحمل مراسم از دواج برام سخته ابهی دل سپردن اسونه اما دل کندن سخته
-میفهمم چه حسی داری ولی باید قبول کنی ارجون تو باید این رو بپذیری که سارینا رفته قوی باش داداش
-همه سعیم رو میکنم

*اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد تا قیامت دله من غصه میخواد *

ارجون و ابهی اومدن پایین و ابهی روی سکو نشست .از طرفی ویجیو ناندینی داشتند عروس رو اروم می آوردند پایین

وسط راه یه دفعه ویجی وایساد و یه تیکه از سرمشو زد به پشت گوشه نینداو دستاش رو نزدیک گوشش آورد و گفت چشم نخوری دختر نازم

نیندا اروم اروم اومد و روی تخت نشست ابهی با ناباوری کلاه رو بالا زد و به نیندا نگاه کرد خیلی زیبا شده بود ناندینی شال رو جلو زدروحانی شروع کرد

روحانی رو کرد سمت نیندا و گفت نیندا احمدخان دختر اسد احمد خان ابهی رضا ابراهیم فرزند نواب رضا ابراهیم را به همسری خود قبول میکنید ؟

نیندا از زیر تور نگاهش به ادیتی افتاد .میدونست یه بغض پنهونی تو گلوی ادیتی گیر کرده .لحظاتی گذشت نفس همه تو سینه گیر کرده

ویجی دستای نیندا رو گرفتو گفت منتظر چی هستی بگو دیگه .
-قبول میکنم

-این ازدواج را قبول میکنید ؟

-قبول میکنم

-این ازدواج را قبول میکنید؟

-قبول میکنم

دخترا لبخندی زدند و ماهیما زیر گوش ابهی گفت عروست قبولت کرد
بعد روحانی رو کرد سمت ابهی و گفت ابهی رضا ابراهیم فرزند مرحوم نواب
رضا ابراهیم نیندا احمد خان دختر مرحوم اسد احمد خان را با مهریه ی معلوم قبول
میکنید

-قبول میکنم

روحانی رو کرد به هردوشن و دستی به صورتش زدوگفت به میمنت و مبارک
شما را زنو شوهر اعلام میکنم
همه خوشحال شدند همدیگرو بغل کردند. ابهی بلند شد و کلاه رو برداشت و
اومد سمت نیندا وتورو رو کنار زدو گفت خوحالم که بهار زندگیم شدی
بعد عقد ساقدوشا نیندا رو بردند تو اتاقش. دقایقی بعد ابهی رفت بالا و نیندا رو
دید که روی تخت نشسته. برگشت و درو قفل کرد و کنار نیندا نشست. اروم روی
تخت لم دادو گفت بالاخره مال خودم شدی فرشته ی من. میدونی چیه نیندا زیباترین
لحظه ی عمر لحظه ای بود که بهم گفتی قبول میکنم تو قبول کردی نیندا
تو عشقم رو قبول کردی. ابهی یه قدم جلوتر رفتو سرش رو روی نیندا گذاشتو
گفت: تو زیباترین هدیه ی خدایی بعضی اوقات با خودم فکر میکنم خدا چند ساعت
وقت گذاشتو تورو نقاشی کرد ولی به نتیجه ای نمی رسم نیندا به هیچ نتیجه ای
نیندا در حالیکه یه ذره ترسیده بود با خجالت گفت ابهی داری خجالت میدی من
اینقدرم تعریفی نیستم

-این چه حرفیه زیبا ترین من تو بهترین منی تو عزیز ترینی نیندام

نیندا چشماش رو بست و ابهی اروم اروم اومد جلو و لب هاشو رو لب های نیندا
گذاشت. نیندا هم ابهی رو همراهی میکرد زیباترین حس بود
ابهی کنار نیندا درا غوش کشید و سرش رو برد زیر گوش نیندا و گفت
خوشحالم که امشب برای همیشه بهم میپیوندیم

صبح فردا افتاب طلوع کرده بود و ابهی و نیندا کنار هم خوابیده بودند که ابهی
دستشو برد زیر پتو و نیندا رو بغل کرد و گفت صبح بخیر همسر نازم. نیندا پتوش یکم
کنار رفتو سرشونه ی لختش مشخص شد. و ابهی بوسه ای برش زد و نیندا از خجالت
اب شدو رفت زیر پتو و ابهیم قه قه میخندید

ابهی نیندا رو روی پاش نشونده بود و نیندا داشت دکمه های بلوز ابهی رو
میبست و ابهیم یه بوسه زد به گونه ی نیندا. نیندا خنده ای کردو گفت ابهی
-جون دل ابهی

همه سر سفره ی صبحونه نشسته بودند که ویجی رو کرد سمت ادیتی و گفت
برو نیندا و ابهی و صدا کن
-باشه زن عمو
ابهی شروع کرد به قلقلک دادن نیندا. نیندا خندش گرفته بود و افتاد روی تخت
ابهیم خودشو انداخت روی نیندا و همینطور داشت قلقلکش میداد و نیندام میخندید. یه
دفعه ابهی از حرکت وایساد و موهای نیندا رو از روی صورتش کنار زدو گفت چرا
اینقدر دوست دارم بعد هم یه بوسه ی اروم و کوتاه رو لبای نیندا نشوند
ادیتی قلبش گرومپ گرومپ تو قفسه ی سینش بالا و پایین میرفت اما توان هیچ
کاری رو نداشت. دست اخر همه ی انرژی رو جمع کرد و در زد
-ابهی در میزنند
-برخر مگس معرکه لعنت
نیندا خنده ای کردو بلند شد سمت در با دیدن ادیتی ناخواگاه حس بدی بهش
داست داد. فک میکرد ادیتی رقیبشه
ادیتی با تته پته گفت زن عمو گفتند صداتون کنم
-داشتیم میومدیم
ادیتی فوراً جیم شد و رفت سر سفره ی صبحانه نشست ویجی از صورت قرمز
ادیتی پی به این برد که ادیتی خجالتی چه عذابی کشیده. ادیتی اروم نشستو مشغول
مالین کره رو نون تست شد. دقایقی بعد ابهی و نیندا هم اومدند و سر سفره نشستند
ابهی و نیندا سر سفره نشسته بودند که ابهی هی مربا میزاشت جلوی نیندا. هی
کره میزاشت. اخرش یه لقمه بزرگ نون و پنیر براش گرفتو گفت باید بخوری
نیندا غرولندی کردو گفت: ابهی
-جون دل ابهی
-هرروز بخوای اینقدر تو دهنم بتپونی که من اخرش قلمبه میشم.
بعد نیندا با چشم اشاره ای به لطیف کرد
ابهی خنده ای کردو گفت تو لطیفم بشی بازم برام جذابی قربونت بشم
ویجی از دست این دوتا عجوبه ها داشت از خنده منفجر میشد. ادیتی نگاه
معصومانه ای به ابهی کردو ابهی هم چنان داشت بزور به نیندا صبحونه میداد
-نکن ابهی
-نخیرم خانوم باید بخوره
-ابهی
-جون دله ابهی
-به نظرت این بچه شبیه کی میشه
-خب معلومه خوشگل خانوم شبیه ادیتی جون من میشه
ادیتی همینطور تو فکر رفته بود که یه دفعه با صدای بشکن زدن ماهیما
بخودش اومد.

-هاها چیه؟

-میگم ادی جون تو هپروت سیر میکنیا برای خودت میخندی

-نه یه چیزبامزه یادم اومد

مریم رو کرد سمت ویجی و گفت راستی مامان

-جونم عزیزم

-من برای فردا بلیط دارم

-واقعا؟ به این زودی میخوای بری دختره نازم

-مامان نمی خوام کبیرو تنها بزارم

-باشه دخترم هر جور مایلی

بعد ویجی رو کرد سمت ابهی و گفت: راستی ابهی امروز مراسم هدیه است
شب زود بیا که خانوما اخر مراسم تو هم ببینند

-چشم مادر

زمانه با خنده گفت: وای من مطمئنم امروز همه ی خانوما برای عروس

خوشگلمون غش وضعف میرند

ویجی خنده ای کردو گفت از دست تو زمانه. راستی دخترم امشب به سائرا بکو

الیا رو زود بیاره

-چرا مادر؟

-میخوام برای مراسم خانوما ببیننش

-اهان باشه چشم مادر

-بی بلا دخترم

ابهی از سر سفره بلند شد و کیف پول و مبالیشو برداشت و بوسه ای به سر نیندا

زد و رو کرد سمت همه وگفت خداحافظ. راحت بیا بریم

راحت با دستمال دور لیشو پاک کرد و گفت اومدم داداش

هنوز ابهی و راحت چند قدمی نرفته بودند که نیندا یه دفعه دوید سمت اشپزخونه

و ۲ جابرنج سریع ریخت و اومد سمت ابهی

-چی شده خانمی؟

نیندا یکی رو گرفت سمت ابهیو گفت این نهار تو اون یکی هم گرفت سمت

راحت و گفت اینم نهار شما اقا راحت

زمانه هوویی کشید و گفت از دست تو نیندا حالا نوبته راحت شده

نیندا خنده ای کرد و ابهی بوسه ای به صورت نیندا زد و از خونه رفتند بیرون

زندگی خانواده ی ابراهیم با بالا و پایین رفتنای متوالی ادامه داشت. مریم

برگشت المان ماهیما هم رفت کانادا پیش کبیر. ادیتی تنها مونده و تنها کاری که از

دستش برمیاد مراقبت از نینداه. نیندای که نمی تونه کار زیادی رو انجام بده چون داره ماه هشتم حاملگیشو میگذرونه.

ادیتی روز ها روی بالکن اتاقش میشینه و به بیرون نگاه میکنه غمگینه ودلش میخواد بره پیش سارینا. فکر میکرد با رفتن همه چیز رو فراموش میکنه فکر میکرد وقتی بخواد به این فکر کنه که ابهی خودش نمی خواستش زندگیش راحت تر باشه ولی اشتباه کرد چون فهمید حقیقت دیگه ای پنهون بوده فهمیده یه ادم به اصطلاح خواهر از پشت بهش خنجر زده بود. فهمید اگه سارینا نبود الان اون زنه ابهی بود الان اون مادر این بچه بود.

همینطور که داره تو خیالات خودش سر میکنه صدای گوشیش رو میشنوه میدوه سمت گوشیشو میخواد صداش رو قطع کنه اعصاب هیچکی رو نداره اما دیدن اسم ابهی نظرش عوض میشه و جواب میده صدای گرم ابهی تو گوشی میپیچه.

-ادی

-بله

-میخوام بگم که میدونی که امروز سالگرد ازدواج منو نینداه ادیتی نگاهی به تقویمش میندازه وپوختندی میزنه و تو دلش میگه روز مرگم و بهتر از تو میدونم ابهی

-بله ابهی خب چیزی میخوای

-میگم میتونم امشب نیندا واماده کنی؟

-باشه کاری نداره چه ساعتی؟

-تا ساعت ۸

-باشه چشم

ادیتی بعد قطع کردن تماسش گوشی رو با عصبانیت پرت میکنه تو ی اینه و اینه خرد میشه همونجا روی زمین میشینه و زار زار گریه میکنه ادیتی یه نگاهی به ساعتش میندازه ساعت ۶ رو نشون میداد دقیق یادش نیست که چند ساعته همینطور نشسته و مات اینه ی شکسته شده اما دیگه وقتشه. میره تو اتاق نیندا. نیندا خوابیده داره خواب هفت پادشاه رو میبینه.

ادیتی کنارش میره و سعی داره بیدارش کنه. نیندا نیندا بیدار شو

-هوم چی شده

ادیتی لبخند مصنوعی به روی صورتش میاره. ورومیکه سمت نیندا و میگه بلند شو تنبل خانوم که امشب یه شب خاصه

نیندا با منگی میگه مگه امشب چه شبیه

ادیتی با خودش فکر میکنه نیندا تو اصلا لیاقت ابهی رو نداری. اگه من بودم

هیچ وقت اینروز رو فراموش نمی کردم

-امشب سالکرد از دواجتونه نیندا

نیندا اخی میگه و با تعجب به ادیتی میگه الان من چی کار کنم ؟
-شما قرار نیست کاری کنید ساعت ۶ هه تا ۶ ونیم وقت داری بری دوش بگیری
۶ ونیم بیا بیرون حظرت کنم تا ۸ ابهی میاد دنبالت
-باشه

نیندا فوراً رفت توی حموم و ادیتی هم رفت سراغ وسایلی که نیاز داشت .
وقتی کار ادیتی تموم شد و همه ی وسایل رو به نظم یه گوشه چید .نیندا از
حموم اومد بیرون .ادیتی یه چشم غره به نیندا رفتو گفت یه ربع به هفته نیندا بدو .بعد
دسته نیندا رو گرفتو نشوند جلوی اینه .اول افتاد به جون موهاش .بعد اینکه موهاش
رو خشک کرد با بابلیس موهای بیحالت نیندا رو فر کرد بعد موهارو همینطور ازاد
دور نیندا ریخت .بعدشم شروع کرد به ارایش اول کلی روی پوست نیندا رو پاکسازی
کرد بعدش نوبت رسید به سرمه یه سرمه ی خیلی قشنگ برای نیندا زد و یه رژ قرمز
هم براش زد .بعد از توی کمد برای نیندا یه ساری مشکی با بلوز سفید در آوردو
کمک کرد نیندا بپوشه لحظه ی اخر النکو های مشکی رو تو دسته نیندا کرد .
نیندا یه نگاهی به اینه کرد خیلی زیبا شده بود .یه دفعه نیندا یه نگاه به شکمش
کرد وبا قیافه ی پکر گفت :ادیتی امانن فکر کنم ابهی دیگه دوسم نداره
-چرا چنین فکری کردی؟

-چون خیلی چاق شدم

ادیتی تو دلش گفت ای کاش اینطور بود نیندا ولی اون عاشقته بدجورم عاشقته .
ادیتی نیندا رو تو اغوش گرفتو گفت چنین فکری رو هیچ وقت به خودت راه نده
تو همیشه برای ابهی جذابی بعد ادیتی نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۵ دقیقه به ۸
بودرو کرد سمت نیندا و گفت بیا کمکت کنم برمی از عمارت بیرون ابهی جلوی در
عمارت ساعت ۸ منتظرته

-باشه بریم

ادیتی به محض اینکه نیندا رو رسوند جلوی در دید ابهی توی ماشین شسته با
تعجب رو کرد سمت ابهیو گفت تو مگه نگفتی ۸ هنوز ۵ دقیقه مونده
ابهی لبخندی زدو گفت از ۷ ونیم انجام
یه دفعه ابهی نگاهش به نیندا افتاد با اینکه خیلی چاق شده بود اما هنوزم زیبا
بود.

ابهی از ادیتی خداحافظی کرد و با نیندا سوار ماشین شدند و رفتند ادیتی همونجا
وایساد و به مسیر رفتنشون خیره شد .چقدر این عشق سخت بود .هر نگاه ابهی مئه یه
سیخ داغ توی تنش بود
با شونه هایی خمیده راه افتاد سمت عمارت

یه ماشین دنبال سر ماشین ابھیو نیندا راه افتاد .راننده ی ماشین زیر لب گفت
:امروز تمومش میکنم

ابهی دستای نیندا و تو دستاش گرفتو بوسه ای بهش زد و گفت خب نیندا خانوم
دخترای بابا که اذیت نمی کنند ؟

نیندا لب برچید و گفت :اونا دخترای منم هستندا
-مهم نیست در هر صورت هر سه ی شما عزیزای دله منید
نیندا دستش رفت سمت ضبط و ضبط رو روشن کرد

Yahin doobe din mere

Yahin hote hain savere

Yaheen marna aur jeena

Yaheen mandir aur madeena

.Teri galiyan :

.galiyan teri galiyan .

Mujh ko bhaavein galiyaan teri galiyaan .

Teri galiyan.. galiyan teri, galiyan

Yoon hi tadpaavein, galiyan teri, Galliyaf ..

نیندا یه دفعه به خودش اومد و دید وسط یه باغ بزرگ و ایساده دور باغ پر از
پادکنکای به رنگ سقید وقرمز بود .

نیندا شوکه بود ابھی سقف رو باز کرد و رو کرد سمت نیندا و گفت جز این کار
دیگه ای از دستم برنمیومد .

نیندا فورا خودشو اروم انداخت تو بغل ابھیو گفت ابھی ازت ممنونم خیلی

مرد از ماشین پیاده شد و پشت یکی از درختا پنهان شد

نیندا از ماشین پیاده شد و در حالی که دستاشو باز کرده بود میچرخید وابهی با
لبخند نگاه میکرد ابھی رو کرد سمت نیندا و گفت صبر برم دوربین و از ماشین
بیارم

-باشه منم میرم همین اطرافو نگاه کنم

-دور نشی نیندا

-نه همین نزدیکم

ابهی به محض اینکه سرشو مییره توی ماشین مرد اروم از محل مخفیش پنهون
میشه و جلوی نیندا ظاهر میشه نیندا نزدیک سخته کنه که مرده فورا یه دستمال میزاره
رو صورت نیندا و نیندا بیهوش میشه

مرد کشون کشون نیندا رو مییره سمت ماشین و سوارش میکنه و میره

ابهی میاد بیرون و داد میزنه نیندا خانوم دور بین اوردم کجایی

اما صدایی نمیشنوه دلواپس میشه یکم میره جلوتر النگو های شکسته ی مشکی
رو میبینه و اینبار قشنگ داره سخته میکنه شوکست نمی دونه چی کار کنه

ابهی نمی دونست باید چی کار کنه النگو هارو تودستاش گرفته بود وگریه میکرد. نیندا بیهوش افتاده بود گوشه ی ماشین .مرد نگاهی به نیندا کردو گفت این حقه تو نیست که زنده بمونی حق ابهی نیست که بخنده .ابهی باید گریه کنه همونطور که من چند ساله دارم خون گریه میکنم

ابهی همینطور داره تو جنگل میگرده که کم کم خسته میشه .بلوز سفیدش همه خاکی شده و از پیشونیش دونه های عرق میریزه . کم کم سرش گیج میره و همونجا روی زمین می افته .با افتادن ابهی ادیتی یه دفعه از خواب مییره و هی ترس عجیبی داره .دلشوره به اعماق وجودش رخنه کرده .میترسه نکنه بلایی سره ابهی بیاد .

ادیتی اعصابش خورده و هی گوشی ابهی رو میگیره .ابهی افتاده روی خاک ها و گوشیش داره بغل دستش زند می خوره اما ابهی نمیشنوه

ادیتی بالاخره بعد نیم ساعت تماس های متوالی قطع میکنه و میگه دلشورت الکی ادی احمق اون الان با زنش خوشه .ادیتی دوباره میخزه زیر پتو اما بدون اینکه خودش بخواد یه حس ترس ناخواسته مانع خوابش میشه

مرد نیندا رو کشون کشون میبره و میندازه توی یه انبارقدیمی و درهم قفل میکنه پشت به انبار وایمیسه و سوار ماشینش میشه توی راه با خودش میگه ابهی دیگه نمی زارم هیچ وقت بخندی دیگه نمیزارم .

صبح فردا ابهی اروم چشماشو باز میکنه . با دیدن منظره ی روبرو شکست .اروم از سر جاش بلند میشه دیشب رو به یاد میاره دزدیده شدن نیندا رو .شب رویایی ای رو که به یک کابوس تبدیل شد

بلند میشه کمرش خیلی دردمیکنه صدای چیریک چیریک استخوناشو میشنوه بلند میشه و گوشیش رو برمیداره و سوار ماشین میشه و راه میفته سمت عمارت اما یهو جهت ماشین رو به سمت عمارت ارجون عوض میکنه وبا خودش فکر میکنه با این سرو وضع بره خونه مادر سخته میزنه باید کم کم بهش بگه

ماشین رو جلوی در ورودی عمارت ارجون پارک میکنه و وارد میشه .نگهبان بهش سلامی میکنه و اونو به داخل راهنمایی میکنه

نیندا اروم چشماشو باز میکنه نور خورشید از یه درزه ی کوچیک به داخل میتابه .نگاهی به دور و اطرافش میکنه یه انباری مخروبهست

چیز خاصی رو به یاد نمیاره تنها چیزی که یادشه خنده هاشو بعدشم یه مرد بایه ماسک مشکیه

ارجون بادیدن ابهی کپ میکنه که ابهی میگه .نیندام گمشده ارجون باید پیداش کنم

-کجا گم شده؟

-جشن سالگرد ازدواجمون بود یه دفعه دزدیدنش

-وای ارجون باورم همیشه .باید پیداش کنم
ارجون میزنه به پشت ابهی ومیگه غصه نخور پیداش میکنیم
-امیدوارم
-به پلیس خبر دادی؟
-نه هنوز میترسم بلایی سرش بیارند
-کار عاقلانه ای میکنی
ارجون یه دست لباس میده به ابهی و ابهیم لباس هاشو عوض میکنه و از در
عمارت میاد بیرون

نیندا اروم بلند میشه و با یه وسیله میفته به جون قفل جون زیادی تو تنش نیست
ولی میخواد همه تلاششو بکنه
ابهی یه دفعه توجهش به یه انباری گوشه ی عمارت جلب میشه میره سمتش .اما
یه دفعه گوشیش زنگ میخوره و با گفتن جانم مامان از اونجا دور میشه
ارجون از بالای پنجره داره میبینه که با دور شدن ابهی نفس راحتی میکشه و به
خدمتکار میگه ی یه سینی غذا حاضر کنند اینو میگه و سینی به دست وارد حیاط میشه
ارجون درو باز میکنه و میره داخل قبل از ورود سینی غذا رو بیرون در
میزاره و میره داخل .

نیندا با دیدن ارجون ذوق میکنه و خودشو میندزه بغل ارجون و میگه چه خوب
شد که اومدی داداش ارجون .خوبه که تو پیدام کردی.نمی دونم کنوم ادم عوضی ای
این کارو باهام کرد

ارجون هیچی نمیگه

نیندا یه دفعه چشمش میفته به سینی غذا که پشت دره با تعجب نگاه میکنه و
میگه کی این غذا ها رو اینجا گذاشته .بعد یه نگاه به قیافه ی خونسرد ارجون میندازه
و عقب عقب میره

ارجون میاد جلو وسینی غذا رو کناری میزاره .

نیندا داد میزنه و میگه نه نه تو چرا اینکارو کردی تو چنین دشمنی با من داری؟
ارجون رو میکنه سمت نیندا و میگه بهتره اینجا بمونیو جیکتم در نیاد وگرنه
اولین کسی رو که میکشم ابهیه به یه گلوله خلاصش میکنم

ارجون اینو میگه و میره .نیندا همونجا پاهاش شل میشه و روی زمین میفته

ابهی در خونه رو باز میکنه داخل به محض ورود با ویجی روبرو میشه ویجی

بانگرانی رو میکنه سمت ابهی و میگه ابهی دخترم کجاست

ابهی نمیدونه چی بگه ؟شوکت با من من رومی کنه سمت ویجیو میگه مامان

منو ببخش دخترت رو گم کردم

ویجی چند دقیقه و ایمیسه نمی دونه باید چی کنه یا چه عکس العملی نشون بده
ابهی وقتی به خودش میاد که یه طرف صورتش سوخت
ویجی با عصبانیت دومی رو میزنه .ابهی همینطور سرشو انداخته پایین و
کاری نمی کنه
ویجی با عصبانیت سومی رو میزنه و باداد میگه دخترم رو بیار ابهی دخترمو
نوه هام رو میاری خیلی زود
ابهی زانو میزنه زیر پای ویجی و گوشه ی دامنشو تو دستاش میگیره و میگه
مامان پیدا میکنم نیندام و پیداش می کنم

ویجی بی توجه به ابهی میره تو اتاقش .ادیتی ابهی رو میبینه که زانو زده و
داره کریه میکنه میره سمت ابهی .و اشکاشو پاک میکنه و میگه ابهی چی شده ؟
ابهی بی هیچ حرفی در سکوت ادیتی رو تو اغوشش میگیره و سرشو رو شونه
هاش میزاره و گریه میکنه
صدای ضربان قلب ابهی حس خوبی رو به ادیتی منتقل میکنه اما یه چیزی داره
ده دلش چنگ میزنه سر نیندا چی اومده ؟
ابهی نیندا چی شده ؟
-گمش کردم ادی گمش کردم
-واضح حرف بزن ببینم
-رفتم برم دور بین رو بیارم که وقتی برگشتم نبود فقط النگوهای شکستش رو
دیدم که ریخته

ادیتی هینی کشید باور نکردنی بود یعنی چه بلایی سر نیندا اومده
ابهی دوباره خودشو انداخت تو بغل ادیتی و زار زار گریه کرد .ادیتی موهای
ابهی رو نوازش میکرد و هی بهش میگفت غصه نخور پیدا میشه ما پیداش میکنیم
ابهی در به در دنبال نیندا داره میگردد .اما هرچی میگردد کم تر پیدا میکنه
.ویجی صبح تا شب کارش شده بغض واه و نشستن تو اتاقش .هیچ کی لب به غذا نمی
زنه حتی لطیفم ناراحته دیگه کسی نیست بهش بگه قلمبه و اونم بهش بگه نه من به این
ظریفی

اون روز ادیتی و ابهی تصمیم گرفته بودند برن درگاه .از صبح نیندا خیلی درد
داشت .ابهی و ادیتی دوشادوش هم وارد درگاه شدند
ادیتی رفت سمت خانومها و شروع به دعا کردن کرد .خدایا خدای خوب تو
خودت میدونی که من چقدر ابهی رو دوست دارم و تحمل غمش رو ندارم نیندا رو
برگردون چون من میخوام ابهیم بخنده و شاد باشه من این ابهی افسرده رو نمی خوام
.اگه شادی اون با نینداه راضی ام .فقط یه باردیگه لبخند رو به لبای ابهیم برگردون
حتی اگه مخاطبش نیندا باشه

ابهی دستاشو میبره سمت اسمون و میگه خدا جون کمکم کن. نیندام رو بهم برگردون دخترامو از تو میخوام. مریم و ماهیرام رو برگردون خدا من اونا رو از تو میخوام
نیندا دیگه حالش خیلی بده. جیغ میزنه ابهی. همزمان با نیندا یه دفعه ابهی جیغ میزنه نیندا نیندا
نیندا جیغ میزنه و از حال میره

ظهر شده بود ارجون مثله همیشه سینی غذا رو برداشت تا برای نیندا بیره که دید نیندا بیهوشه. فوراً رفت پیشش و چند تاسیلی زد بهش تا بهوش بیاد اما تاثیری نداشت. یه نگاه کردو دید همه جا خونیه. متوجه شد حال نیندا بده و امکان به دنیا اومدن بچه هست

فوراً رفت و خدمتکارو صدا کرد تا نیندا رو سوار امبولانس کنه. سریعاً از پله های عمارت رفت بالا و تو گاو صندوق دنبال شناسنامه نیندا گشت شناسنامه ای که از قبل آماده کرده بود شناسنامه رو باز کرد اشانگی همسر راتویک دهاجا.
سزیه شناسنامه رو برداشت و رفت و سوار امبولانس شد. نیندا تو همون حال هی اسمه ابهی رو صدا میزد. ارجون دستاشو گرفتو گفت اینجام عزیزم.
نیندا رو رسوندند بیمارستان و روی برانکارد بردنش اتاق عمل پرستار اومد پیش ارجون و گفت میشه اطلاعات همسرتون رو بدید. ارجون هم شناسنامه ی نیندا رو داد

ارجون پشت در اتاق عمل بود که دکتر اومد بیرون و گفت آقای راتویک شما صاحب دوتا دختر شدید راتویک لبخندی زد و گفت بچه هارو بدید من ببرم خونه.
پرستار با تعجب گفت اما بچه رو نمی خواید نشون مادرش بدید؟
ارجون الکی ادای ادمای ناراحت و در آورد و گفت همسرم مشکل روانی داره اگه بخواید میتونم برگه های پزشکی رو نشونتون بدم اون منو از یادبرده و یکی دیگه تو ذهنشه.

-متاسفم واقعا

-بچه هام چی میشند؟

-اگه خیلی عجله دارید تا ۲ ساعت دیگه میتونم حلش کنم

-ممنون

بعد ارجون از توجییش ۴ تا تراول در آورد و داد به دختره
نیندا کم کم داشت بهوش میومد. یه پرستار توی اتاقش بود و داشت سرم نیندا رو چک میکرد. نیندا رو کرد سمت پرستارو گفت: بچه هام
-اونا سالمند عزیزم پدرشون بردتشون خونه

قلب نیندا تاپ تاپ می لرزید. داشت دیونه میشد یعنی اون ارجون دیونه با بچه هاش چی کار کرده؟

هنوز صدای داد ها و جیغ های ارجون تو گوشش بود. هنوز سرش از کشیده شدن موهاش درد میکرد حالش خیلی بد بود. اما دیگه نمی خواست حرف بزنه دیگه تموم شده بود. بیه نگاه به سر شناسه ی بالا سرش انداخت. اشانگی همسر راتویک. پوختی زد ارجون فکره همه جاشو کرده بود. اون چی میتونست بکنه.

ابهی هی حالش منقلب بود و هی تو خونه قدم میزد حس بدی داشت یک ماه گذشته بود امروز و فردا بود که نیندا وضع حمل کنه اما نه پلیس تونسته بود کاری کنه نه خودش موفق شده بود.

ارجون رو کرد سمت یکی کارمنداشو یه سبد بهش داد و گفت این دوتا بچه رو بزار جلوی در خونه ی ابراهیم
-چشم قربان

ویجی یه گوشه نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود حس بدی داشت قلبه یه مادر هیچ وقت دروغ نمی گه و اون بخوبی میدونست که دخترش گم شده در همین بین یه دفعه زنگ عمارت رو زدند ادیتی رفت در و باز کرد اما هیچکی پشت در نبود داشت درو میبست که چشمش به یه سبد افتاد سر خم کرد و سبد رو برداشت سبد سنگین بود روشو که کنار زد دوتانوزاد تو سبد بود. ادیتی جیغ زد و دوید سمت عمارت

-زن عمو زن عمو. ابهی

ابهی اومد سمت ادیتی که با یه سبد میدوید و گفت ابهی ابهی بچه ها ابهی شوکه بود و اومد سمت ادیتی و سبد و ازش گرفت دوتا دختر نازو معصوم بهش لبخند میزدند. ویجی سبد رو گرفت و دخترارو در آورد و تو بغلش گرفت یکی رو ادیتی بغل کردو یکی رو ویجی. ادیتی رو کرد سمت ویجیو گفت نیندا چه اسمایی انتخاب کرده بود.

ویجی بالبخند گفت: ماهیرا و ماهی

ادیتی لبخندی زدو گفت پس اسم این خوشگلی که تو بغله من ماهیرا باشه ویجیم در حالی که اون یکی رو تو بغلش داشت گفت پس اسم این خوشگل خانوم ماهی باشه

ابهی اروم از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش. ادیتی بچه رو گذاشت بغل لطیف و رفت سمت اتاق ابهی. وارد اتاق که شد ابهی داد زد ادی میخوام تنها باشم
-چی شده ابهی؟ دخترا که سالمند

-میدونم دخترا سالمند ولی ناراحتیم از یه چیز دیگست؟

-از چی؟

-چرا نتونستم ادی چرا من نتونستم موقع به دنیا اومدن بچه ها کنارش باشمو دستشو بگیرم
ابهی بغضش در شرف شکستن بود که ادیتی ابهی رو در اغوش گرفتو سر ابهی رو روی شونش گذاشتو گفت غصه نخور ابهی خدا خودش بزرگه سالم بودن بچه ها یه نشونست یه نشونه از لطف خدا
ویجی رفت سمت سبد تا برش داره که یه دفعه یه عکسی رو توی سبد دید جیغ زدو از حال رفت

ویجی شوکه بود باور نکردنی بود عکس یه ملافه ی سفید بود ویجی دستاش میلرزید جیغ زد ابهی
ابهی بادو خودشو رسوند بادین ویجی که بی هوش افتاده داشت سخته می کرد همون لحظه گوشی تلفن زنگ خورد
-الو

-خوب گوشاتو بازکن آقای ابراهیم زنت سر زارفت دفنش کردیم آگه بخوای می تونیم ادرس قبرشو بهت بدیم ولی به شرط اینکه توهم بچه ی خوبی باشی و به پلیسا بگی بی خیال شدی وگرنه مقصد بعدی مادرته. شایدم فاش کردن راز خواهرت نظرت چیه؟

ابهی داد زد وگفت می کشمت عوضی
-هوی پسر جون اومدی ونسازای دیگه یا دست از سره مون بر میداری یا اینکه عواقبش پای خودت
-اصن توکی هستی هدفدت چیه

-برو انمیلتو چک کن چیزای جالبی توش هست
ابهی داد زد میکشمت عوضی.بعد سریع تلفنو قطع کردو رفت سمت لپ تاپش ادیتی با استرس بالا سر ابهی وایساده بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد و لطیف هم داشت اب قند رو بزور میکرد تو حلق ویجی

ابهی ایمیلو باز کردچند تا عکس توش بود که هنوز لوذ نشده بود تحملش رو نداشت ادیتی دستای ابهی رو تودستاش گرفته بود و هردو با نفسای حبس شده به مونیاتور زل زده بودند با باز شدن اولین عکس دنیا سره ابهی خراب شد.عکس نیندا در حالی بود که نیندا همه جاش زخمی و خون الود بود. ابهی نفسش توسینش بند اومده بود با دستای لرزون عکس دومی رو کلیک کرد. عکسی از یه تخت با ملافه ی سفید که صورت نیندا بیرون اومده بود.واخرین عکس عکسی بود که ابهی رو نابود کرد.عکس یه سنگ قبر به اسم نیندا ابهی رضا ابراهیم.

ابهی عصبانی شد و لپ تاپ رو پرت کردو از در خونه رفت بیرون.
ادیتی باورش نمیشد. این چه بلایی بود. اون هیچ وقت مرگه نیندا رو نمیخواست اون شادی ابهی رو میخواست حتی آگه شادی ابهی در گروی بودن نیندا باشه

ادیتی لپ تاپ رو برداشت و گذاشت رو میز خوشبختانه اسیبی ندید بود. وارد بروعر شد و وارد ایمیل ابهی شد. میخواست ایدی فرستنده رو پیدا کنه شاید بوسیله ی اون بتونند به ای پی فرستنده دسترسی کنند.

وارد شد و سریعاً داشت دنبال ایدی میگشت ولی با دیدن فرستنده ی بدون اسم شوکه شد. خدایا اون مرد خیلی زنگ بوده. فکر همه جاشو کرده این یه ایدی سیاهه و غیر قابل پیگیری.

ابهی اعصابش داغون بود. رفت یه بار و شروع کرد به مشروب خوردن حالش داغون بود همون لحظه گوشی تلفن زنگ خورد

-بله ارجون

-ابهی کجایی؟

-داداش خیلی داغونم

ارجون پوزخندی با خودش میزنه و میگه به هدم رسیدم

-چی شده داداش؟ از نیندا خبری شده؟

-بیا بار باید ببینمت

-اومدم

ادیتی لپ تاپو برداشت و رفت اداره ی پلیس باید ایمیلارو به مسئول پرونده نشون میداد وارد اتاق شد که مسئول گفت متاسفم خانوم اما مادیگه نمی تونیم اینکارو

پیگیری کنیم

-چرا؟

-گروه ما همه ی تلاششو کرد ولی با جند تاعکس نه قتل ثابت میشه نه میشه

قاتل رو شناسایی کرد ایدی هم یه ایدی سیاهه

ادیتی عصبانی شد وگفت پس شماها چی کار میتونید بکنید

مسئول چیزی نگفت که ادیتی لپ تاپو زده بغلشو از اتاق رفت بیرون. باخودش

داشت بحث میکرد خدایا چقدر پلیس ها میتونند بیمسئولیت باشند اخه

در همین حال مسئول گوشی تلفن رو برداشت و شماره ی ارجون رو گرفت

:اقای راتویک

-بله

-چیزی که شما دستور داده بودید شد. ردشون کردم

-افرین مطمئن باش که بزودی مزدتو میگیری

-ممنون اقا

ارجون ماشین رو جلوی در بار نگه داشت و رفت تو.

ویجی وارد اتاق بچه هاشد ناندینی رو دید که داره برای هرسه شون لالایی میخونه وداره به ماهی شیر میده .ویجی لبخندی زدو رفت پیش ناندینی و گفت شیرت کم نشه یه وقت .

-نه مادر

ویجی باشنیدن لفظ مادر از دهن ناندینی بغضشد ترکید و قطرات اشک از صورتش جاری شد .ناندینی مریم رو گذاشت روی تشکش و دست ویجیو گرفتو گفت بریم یکم صحبت کنیم

-بریم دخترم

ناندینی و ویجی کنار هم نشسته بودند که ویجی گفت ناندینی دلم بدجور خونه

-نیندا پیدا میشه مادر

-ناندینی مگه تو نمی دونی؟

-چی رو؟

-نیندا مرده

ناندینی چی بلندی گفت و شوکه ویجی رو نگاه کرد که ویجی ادامه دادوگفت دخترم رفت ناندینی ترکم کرد .

ناندینی شوکه ویجی رو نگاه کردو هیچی نمی گفت

ادیتی اومد خونه ولپ تاپ رو گذاشت رو میز و رفت سمت اتاقش که یه دفعه صدای گریه ی بچه شنید .رفت تو اتاق بچه ها و دید ماهیرا داره زار زار گریه میکنه .ماهیرا رو تو اغوشش گرفتو نوازشش کرد .ماهیرا به صورت ادیتی لبخند زد ادیتی هم بوسه ای به صورتش زدوگفت :چه خوبه که شما دوتا هستید .خیلی خوبه

ارجون با جشماتش دنبال ابهی میگشت و دست اخر ابهی رو کنار بار پیدا کرد رفت کنارش نشستو با اشاره ی دست از فروشنده یه لیوان ویسکی خواست ابهی نگاهی به ارجون کرد و گفت ارجون خوش اومدی داداش

نمی دونم چرا داداشی گفتن ابهی حال خراب ابهی مته تیری تو قلب ارجون نمیره شاید ارجون اصلا دل نداره .قطعا نداره چون که اگه دل داشت این بلارو سرکسی که داداش صداس میکنه نمی آورد

ارجون روکرد سمت ابهی و گفت :خبر جدیدی از زن داداش رسیده ؟

-ارجون از دستش دادم ارجون خبر مرگشو برام آوردند

ارجون خودشو متاثر نشون میده و میزنه پشت ابهی و میگه تو مطمئنی ابهی

-ارجون ته دلم میگه نیندا زندست اما عاقل اون عکسارو باور میکنه

-داداش نمی خوام دلتو بشکونم اما عاقل همیشه تصمیمش درست تره

-رجون نمی خوام نمی خوام با دوتا بچه ی معصوم چی کنم ارجون اونا مادر

میخواند

-همه چی حل میشه داداش خدارو شکر کن که حداقل یه یادگاری از نیندا برات

مونده

-یادگار پاهاش پاره ی تنمند
-همه ی ما واسمون سخته از دست دادن عزیز ولی خوبه که یه تیکه از
وجود اون عزیز رو داشته باشیم
ارجون با خودش میگه اما من هیچ یادگاری از مادرم ندارم و تو باید برایش تاوان
پس میدادی

نیندا اروم چشماش رو باز میکنه درد بدی تو زیر شکمش داره .میخواد خودشو
تکون بده که متوجه دستو پاهاش میشه که به تخت زنجیر شده .
هیچ قدرتی برای تقلا نداشت .اون خیلی بدبخت بود .بدبخت ترین ادمی که میشد
مثال زد .

اون حتی یه بارم بچه هاشو تو اغوشش نگرفته بود و از سرنوشت اون ها کاملا
بیخبر بود .یه ماه بود که توی انباری زندانی بود .دلش ابهیش رو میخواست اغوش
اونو میخواست .دلش ابهیی رو میخواست که میدونست بوی عطر اون برایش سرچشمه
ی حیاته .

یعنی الان مادرش تو چه حالی بود .اخ که چقدر دلش برای مادرش تنگ شده
بود برای اغوشای گرمش که مهر مادری توش فریاد میزد برای خواهرش ناندینی
دلش برای همه تنگ بود .حتی تو اعماق ذهنش دلش برای دلشاد هم تنگ بود
مادر بزرگی که به اون دروغ گفته بود و اون میخواست ازش متنفر باشه
اما نمی تونست چون تو اعماق قلبش اینو میدونست که دلشاد کلی برایش زحمت
کشیدو اونو ناندینی بهش مديونند.

صبح فردا ادیتی از خواب بیدار شد و داشت میرفت صبحونه بخوره که دوباره
صدای گریه شنید .رفتو بازم ماهیرا رو بغل کرد و کلی نوازشش کرد تا بالاخره
ماهیرا خوابید .بعدم ادیتی بوسه ای به پیشونی ماهیرا و مریم زد و رفت سمت میز .
لطیف اومد سمت ادیتی تا برایش چای بریزه که ادیتی گفت نیازی نیست لطیف
لطیف داشت میرفت که ادیتی گفت لطیف تو هم بشین
لطیف صندلی رو کشید عقبو نشست .ادیتی رو کرد سمت لطیف وگفت بقیه
کجان؟

-خانم تو اتاقشونند ناندینی خانم و اقا راحت رفتند بیرون .اقا ابهیم نیومده .
-تو بیا با من بشینو یه چیزی بخور تنهایی از گلوم چیزی پایین نمیره
-خانم منم دیگه نمی تونم چیزی بخورم
-درکت میکنم .همه چیز بهم ریخته .میدونی لطیف دلم برای روزای شاد قدیم
تنگ شده

-اره خانم مخصوصا روزای تازه ای که از ازدواج اقا ابهی ونیندا خانم
میگذشت

-اره لطیف روزای قشنگی بودند روزایی که دیگه نیستند و الان دیگه این خونه
روحو توش نیست و فقط امیدوارم این بچه ها بتونند حس جدیدی رو بخ این خونه
بیارند و ابهی رو به زندگی برگردوند
-منم امیدوارم

ادیتی ماهیرا رو تو بغلش داشتو داشت برایش لالایی میخوند. مهر این دختر
بدجور تو دله ادیتی نشسته بود. با وجود این که ماهیرا و ماهی هر دو خواهر بودند اما
ادیتی بی اختیار سمت ماهیرا کشیده میشد.
اونشب سال نیا و شنایا بود و تو عمارت مراسم قران خوانی بود. دقیقا ۷ ماه از
مرگ نیندا میگذشت هفت ماهی که ابهی دیگه اون ابهی سابق نبود وکله زندگیش رو
توی دخترش خلاصه کرده بود. بالاخره قبول کرد که نیندا مرده. سخت بود اما قبول
کرد اون قبر رو پید کرد دی ان ای گرفت و فهمید متعلق به نیندازه. خیلی سخت بود
اون لحظه شکست. خیلی سعی کرد گریه نکنه مرد بود و گریه برایش گناه. اما
اینقدری که توی این چند وقت از چشمش اشک چکیده بود در کل عمرش تجربش رو
نداشت.

وسط مراسم قران خوانی بود ویجی در صدر مجلس نشسته بود و ناندینی هم
کنارش نشسته بود. اخرای مجلس بود که ادیتی در حالی که ماهیرا تو بغلش بود وارد
مجلس شد. یکی از خانما بادیدن ماهیرا دستاشو باز کردو ادیتی ماهیرا رو تو اغوشش
گذاشت.

زن ماهیرا رو ناز میداد که ماهیرا اشکش در اومد به محض اینکه رفت تو بغل
ادیتی ساکت شد و دیگه گریه نکرد. ویجی لبخندی زدو گفت ماهیرا خیلی به ادیتی
وابستست.

در همین حال یه دفعه ماهیرا در حالی که تو بغل ادیتی بود گفت ماما. ماما
همه با تعجب نگاه میکردند. ماهیرا دوباره تکرار کرد. ادیتی فوراً ماهیرا رو
برداشت و در حالی که داشت از خجالت سرخ میشد عذر خواهی کرد رفت
-خان بیگم خدا بهتون صبر بده داغ نیندا هنوز تازست ولی
ویجی با حالت مشکوکی گفت: ولی چی؟
-راستش ما خانمای شورا قصده مون این بود در این باره باشما حرف بزیم.
-چه حرفی؟

-همه اینو خوب میدونند که قبل از نیا ابهی و ادیتی مدت کوتاهی نامزد بودند
بودن اینا دوباره کنار هم مئه کبریت و اتیشه
-شما میخواید به چی برسید؟

-ماهیرا و ماهی مادر میخوان علاوه بر این این دوتا یه زمانی نامزد بودند
بودنشون کناره م بدون هیچ رابطه ای صحیح نیست

ویجی شوکست و نمی دونه چی بگه .

نیندا بیحالت و بدون هیچ حرکتی روی تخت افتاده که ارجون درحالی که یه ربدو شامبر تنش و ارد اتاق نیندا میشه نیندا با چشمای ترسیده نگاهش میکنه ویجی فکرش درگیر بود خوب میدونست که زنای شورا اگه بخوان میتونند ترتیب یه ازدواج زوری رو بدن ولی باید قبلش خودش دست به کار میشد . باید هرچه سریعتر یه فکری می کرد . دلش نمی خواست کسی جای دخترشو توی این خونه بگیره ولی باید قبول میکرد که دخترش دیگه رفته و هیچ وقت بر نمی گرده از طرفی ادیتی رو خوب میشناخت میدونست که مهربون تر از ادیتی پیدا نمی شه ادیتی بهترین کسی بود که میتونست مادر بچه ها و همدم ابهی باشه

نیندا با چشمای ترسیده به ارجون نگاه میکنه ارجون میاد سمت نیندا و رو نیندا خم میشه نیندا چشماشو بسته . بوی تلخ ادکلن ارجون داره حالشو بد میکنه نفستاشو توی سینهش حبس کرده ارجون یه دفعه بلند میشه و یه نگاه به نیندا میکنه و گوشیش رو نشون میده و میگه گوشیمو جا گذاشته بودم . اینو میگه و میره . ابهی خسته از سر کار میاد عمارت و میره تو اتاق بچه ها . بوسه ای به پیشونی ماهی میزنه و سرشو نوازش میکنه . بعدم میره سمت ماهیرا و سره اونم میبوسه . ماهیرا خیلی شبیه نیندا و روز به روز این شباهت بیشتر میشه ابهی ماهیرا رو در اغوش میگیره . همون لحظه یه دفعه ادیتی وارد اتاق میشه . ماهیرا میگه ماما و دستاشو به سمت ادیتی دراز میکنه .

ابهی با تعجب نگاه میکنه و با خشم به ادیتی میگه این بچه چی میگه ؟
ادیتی شوکست و نمی دونه چی بگه و میگه خودش گفت به من ربطی نداره .
-توبهش یاد دادی نه ؟

-ابهی میگم بخدا تقصیر من نیست

-باورت نمی کنم فکرشم نکن

بعد ابهی دستای ادیتی رو گرفت و از اتاق پرتش کرد بیرون و گفت دیگه به این اتاق نزدیک نمیشه از بچه هام دور شو
ماهیرا گریش درا و مده بود و باچشمای گریون داشت به ادیتی نگاه میکرد و ماما میکرد . ادیتی هم اشکش در اومده بود اما ابهی نمیزاشت اون وارد اتاق شه

اونشب ادیتی به دیواره ی تخت تکیه داده بود و در حالی که بالشش رو توبغلش گرفته بود داشت فکر میکرد اخر و عاقبتش چی میشه . اون نمی خواست که ماهیرا چنین کاری کنه و حالا داره بخاطر یه اتفاق ناخواسته مجازات میشه .
ادیتی ذهنش برمیگرده به ۶ سال پیش .

ویجی با لبخند رو می‌کنه سمت ابهی و میگه ابهی جون حلقه رو بنداز .
ابهی حلقه رو میندازه تو دست ادیتی . ادیتی هم حلقه ی ابهی رو میندازه . رو
سرشون گل میریزند و همه می‌خندند . موقع رقص میشه .
ابهی دستاشو می‌زازه پشت کمر ادیتی و ادیتی هم می‌زازه رو شونه های ابهی
برخورد دستای ابهی با کمرش اونو داغ می‌کنه . عشق از تک تک سلولای وجودش
داره فریاد می‌زنه . اما همه ی این شادی ها زمانی خراب میشه که ابهی زیر گوشش
میگه غصه نخور این موزل و حل میکنم
خدایا ابهی اونو موزل میدونست . حس دندون لقی رو داشت که ابهی میخواست
اونو بکنه و بندازه دور بغض به گلوش چنگ میزد و نمی دونست چی کار کنه
ابهی بایاد آوردن لحظه ای که ماهیرا به ادیتی گفته بود ماما داشت دلش چنگ
میزد . خدایا مادر ماهیرا فقط نیندا نه ادیتی . اما اون یکی دیگرو صدا میکنه
ابهی غرق در خاطر اتش شد .

-نیندا

-جونم

-من که میگم این فنچ بابا اول میگه بابا

-نخیرمش اول میگه مامان

-نیندا خوب بابا گفتن خیلی راحت تره قطعاً میگه بابا

-ابهی دیونم کردی من ۹ ماه نگهش دارم بعد به تو بگه بابا نخیرمش اصن

امکان نداره

ابهی بوسه ای به صورت نیندا می‌زنه و میگه حسود خانم خودمی دیگه

نیندا لبخندی می‌زنه و میگه سر اقا و بچه هامون فقط حسودیم

ابهی میره نزدیک تر و بوسه ای به دو طرف شکم نیندا می‌زنه و میگه یکی

برای مریم یکی هم برای ماهیرا

نیندا می‌خنده و میگه پس مال من چی شد ؟

ابهی میره جلو و میگه مال شما ویزست . بعدم لب هاشو رو لبای نیندا می‌زازه . یه

دفعه بجه ها شروع به لقد زدن میکنند . نیندا خنده ای میکنه و ابهی میگه این پدر

صلواتی ها رو ببینا نمی زارند ادم یکم با زنش خلوت کنه ها .

نیندا خنده ای میکنه و میگه دارند اعلام و حود میکنند قربونشون برم

ابهی لبخندی می‌زنه و با خودش میگه نیندا چرا رفتی . چرا این خاطارته خوشو

تموم کردی

نیندا در حالی که روی تختش دراز کشیده و داره به ماه نگاه می کنه خاطره ای

رو بیاد میاره . با ابهی دونفری توی کافی شاپ نشسته بودند . یه دفعه نیندا غش میکنه

. ابهی خیلی دلواپسه و نیندا رو می خواد ببره دکتر نیندا رو توماشین مینشونه و خم

میشه رو ی نیندا تا کمر بندشو ببنده که نیندا اروم چشماشو باز می کنه و بادیدن

صورتی ابهی که دقیقا یک سانتی صورتشه یه بوسه ی کوچولو رو لبای ابهی می‌زازه

ابهی با تعجب به نیندا که با چشمای خندون داره نگاهش میکنه نگاه میکنه و میگه
نیندا تو حالت خوبه غش کرده بودی

نیندا لبخندی میزنه و میگه بشین برات میگم
-باشه

ابهی میاد تو ماشین میشینه و راه میفتند که نیندا میگه ابهی خب یه افقاده
-چی شده خانمی؟
-خب من دارم ما میشم

ابهی با گیجی نگاهش میکنه و می گه انتظار داری بفهمم چی گفتی . بعد چند ثانیه
به نیندا زل میزنه و میگه نیندا نگو که .

نیندا لبخندی میزنه و میگه داری پدر میشی من حاملم ابهی
ابهی از خوشحالی نمی دونه چی کار کنه .یه گوشه ماشین رو نگه میداره و پیاده
میشه و داد میزنه خدا ازت ممنونم .نیندا پیاده میشه و میگه داری چی کار میکنی ابهی
؟

ابهی نیندا رو تو اغوشش میگیره و می چرخونه و میگه بالاخره خونوادمون
کامل شد نیندا

نیندا لبخندی میزنه و میگه البته تا ۳۰ سال دیگه کاملترم میشه

ابهی میخنده و میگه فکر کن من بابابزرگ شم

نیندام میخنده و میگه من که خوشگلترین مادر بزرگ دنیا میشم

ابهی لپای نیندا رو میکشه و میگه شک نکن خانمی من

ابهی و نیندا هردو با یاد اوری خاطرات اشک از چشماشون رونه .ابهی قاب
عکس نیندا رو تو دستاش میگیره و میگه چرا اتهام گذاشتی نیندا چرا اتهام گذاشتی .

نیندا با خودش میگه چرا دنبالم نمی گردی ابهی؟ چرا پیدام نمی کنی؟

صبح فردا سر سفره ی صبحونه .ویجی رو کرد سمت ابهی و گفت ابهی بعد
صبحونه باید باهات جدی حرف بزنم

-باشه مامان

بعد ویجی رو کرد سمت ادیتی و گفت راستی ادیتی برو بازار و به خیاط بگو

که بیاد

-چشم مادر

ابهی با تعجب گفت لباس میخواید مادر

-اره پسرم برای یه مراسم مهم باید آماده شم

-اهان باشه

ناندینی رو کرد سمت ابهی و گفت راستی داداش من و راحت امروز میخوایم

بریم برای الیا لباس بخریم برای ماهی و ماهیرا هم بگیریم؟

به دفعه ادیتی گفت بچه ها نیاز به حوله برای خموم دارند حوله ی قبلی خراب شده

با نگاه زرخ ابهی به ادیتی ادیتی ساکت شد .
ویجی بلند شد و به ابهی گفت ابهی بریم تو اتاقم کارت دارم
-چشم مادر
ویجیو ابهی وارد اتاق میشند و ویجی پشت بندش در و قفل میکنه و از ابهی
میخوا دکه بشینه
ابهی بلتعبج به ویجی نگاه میکنه و میگه دارید دلواپسم میکنید مادر چیزی شده
؟

-پسرم نمی دونم چه جوری بگم ولی خب از مرگ نیندا نزدیک به یک ساله که
میگذره .بچه ها مادر میخوان یکی که کنارشون باشه
ابهی رو کرد سمت ویجی و گفت نه مادر اونا فقط یه مادر دارند و اونم نیندا
ویجی دستاشو تو دستای ابهی گذاشتو گفت ابهی نیندا دختره من بود پاره ی تنم
بود تو فکر میکنی برای من گفتن چنین چیزی اسونه ؟فکرمیکنی اینکه یه دختر دیگه
جای نیندام رو بگیره برام راحتته ؟نه ابهی راحت نیست اما مجبورم چون شادی نوه
هامو میخوام
-اما مادر

-ابهی پسرم دیروز خانمای شورا اومده بودند اونا رو که خوب میشناسی .اگه تو
با دختری که من میگم ازدواج نکنی اونا بزور تو ور به یه دختر دیگه میدند
ابهی عصبانی میشه و میگه همیشه این خاله زنکای شورا برای من درد سرند
-پسرم دختری که من برای تو انتخاب کردم هم کسیه که تورو دوست داره و تو
براش مهمی هم بچه هاتو دوست داره
ابهی رو کرد سمت مادرشو گفت منظورتون ادیتیه؟
-البته پسرم

-ولی اون قبول نمی کنه .اون منو دوست نداره مطمئنا .اون فقط ماهیرا رو
دوست داره و فکر نکنم بخواد زندگیشو بزاره پای منو بچه هام
-من یه زنم ابهی و اینا رو بهتر از تو میفهمم تو فقط قبول کن .من حلش میکنم
-اما مادر

-پسره نازم .یاد و خاطره ی نیندا همیشه زندهست .طبیعیه که تو بادیدن بچه هات
یاد نیندا برات زنده باشه اما بالخره باید یه دختر وارد زندگیت بشه وکسی بهتر از
ادیتی نیست

-باشه مادر هر چی شما بگید ولی راضی کردن ادیتی باشما
-البته پسرم

ادیتی قلبش محکم به سینش میزد. چشمش که به مغازه ی خیاطی افتاد چند لحظه بیرون در مغازه وایساد تا نفسی تازه کنه بعدش رفت داخل. خیاط با دیدنش گفت سلام خانم ابراهیم
-سلام.

-سفارش داشتید

-همراه من بیاید عمارت

-چشم

خیاط فروشگاه رو به کارگرش سپردو همراه ادیتی سوار تاکسی شد. جلوی عمارت پیاده شدند. لطیف در ویراشون بازکرد و ادیتی فوراً رفت تو اتاقش.

ویجی خیاط رو دعوت به نشستن کرد و خودش رفت دنبال ادیتی. در زد و وارد

شد

-ببخشید زن عمو یکم سرم درد میکنه

-میدونی نقطه ضعف خانوما تو چیه ادیتی؟

-تو چیه زن عمو؟

-نقطه ضعف ما خانما تولباسه. همه ی خانما اینطوری اند خیاط اومده برای همه

لباس بدوزه ولی در اصل برای تو میخواد بدوزه

ادیتی با تعجب گفت برای من؟ چرا؟

ویجی کناره ادیتی نشستو گفت: هر مادری ارزوشه که بچه هاش خوشحال

باشنو بخندند دختره نازم. من دخترمو از دست دادم ولی حالا نمی خوام پسرو نوه

هامو از دست بدم. و تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی

-من من چی کار میتونم بکنم؟

-تو باید ابهی رو به زندگی برگردونی. کاری کنی اون دوباره بخنده. میخوام

برای نوه هام مادری کنی ادیتی.

-زن عمو شما دارید میگید که؟

-دارم میگم تو باید عروسم بشی

ادیتی دل تو دلش نبود باور نکردنی بود اما باا نگرانی به ویجی گفت اما زن

عمو پس ابهی چی؟

-اون موافقه عزیزم خودش این پیشنهاد و داد از دیشب که ماهیرا تورو مامان

صدا کرد تحت تاثیر قرار گرفت.

ادیتی دیشب رو به یاد آورد و رفتار بد ابهیو میدونست ویجی داره دروغ میگه

ولی این دروغ رو دوست داشت

رو کرد سمت ویجی و گفت: برای مراسم باید چی کار کنم؟

ویجی ادیتی رو در اغوش گرفتو گفت ممنون دخترم ممنون که دوباره به این

خونه روح میدی

ویجی ادیتی رو میاره پایین خیاط بادیدن ویجی میگه خانم وظیفه ی من چیه ؟
-یه عروسی در پیش داریم و میخوام برای عروس گلم لباس بدوزید
لطیف و ناندینی شوکه شده بودند که ناندینی گفت مادر شما مشکلی ندارید؟
ویجی لبخندی زدو گفت ناندینی جون یه مادریعنی فداکاری یعنی شادی بچه
هاش من شادی ابهیمو میخوام .

ناندینی تبسمی کرد وگفت پس اگه اینطوریه منم تبریک میگم
ناندینی میاد جلو و ادیتی رو بغل میکنه و زیر گوشش میگه امیدوارم کار ناتوم
خواهرمو تو تموم کنی
خیاط رو میکنه سمت ویجیو میگه میشه عروس خانوم بیان تا سائزاشونو بگیرم
-البته

ادیتی میره جلو وخیاط سائزای ادیتی رو روی یه کاغذ شروع به نوشتن میکنه
بعد رو میکنه سمت ویجیو میگه خانم سائزاشون تموم شد .سائزای شما و خانوم
انصاری هم دارم .فقط باید پارچتونو انتخاب کنید
-باشه

ویجیو ناندینی و ادیتی میشینند و خیاط البوم پارچه رو جلوشون میزاره .دسته
آخر یه دفعه ادیتی و ویجی دست میزارند رو یه پارچه ی قرمز .
خیاط نگاه تحسین برانگیزی کرد و گفت این پارچه خیلی طرفدار داره .شما هم
خیلی خوش سلیقه اید

ویجی رو کرد سمت خیاطو گفت ممنون میتونم ببرسم تا کی آماده میشه ؟
-لباس شما و خانم انصاری رو تافرداصبح آماده میکنم و میفرستم ولی لباس
عروس دو روز طول میکشه .
-باشه خوبه

خیاط پولشو گرفت و رفت .بعد از خیاط نوبت رسید به جواهر فروش .ویجی یه
دفعه یادش به روزی افتاد که با نیندا داشت جواهراتو انتخاب میکرد اهی کشید اهی از
ته قلب اهی به وسعت دل یه مادر و تو دلش گفت :نیندا کسی رو دارم جات میارم که
مادر دخترات باشه .دختراتو امانت به خوب کسی دارم میسپارم
خلاصه ادیتی یه ست جواهر انتخاب میکنه و جواهر فروشم میره .ادیتی ست
جواهر رو میبره تو اتاقش و بعدش میره تو اتاق بچه ها .

ماهی و ماهیرا خیلی اروم خوابیدند .هردوشون رو کلی دوست داشت ولی
ماهیرا اون یه چیز دیگه ای بود .ماهیرا دوست داشتنی تر بود و خودشو راحت تر تو
دله همه جامیکرد اما ماهی دیر جوش بود .از لحاظ قیافه هردوشون زیبا بودند اما
ماهیرا عجیب شبیه مادرش بود .برعکس ماهی که شبیه هیچکس نبود میشد گفت یه
جورایی شبیه ماهیما ست .

شب قبل از ازدواج بود. نیندا بی حوصله و ناراحت از پنجره ی باز به بیرون نگاه میکرد. یه دفعه در اتاق باز شد و ازجون اومد تو. ۱.۳ کیلومتریشم میشد بوی مشروب رو حس کرد. تا خر خره خرده بود و مست بود. نیندا با دیدنش ترسید. ارجون خودشو انداخت روی نیندا. بوی الکل داشت نینداو خفه میکرد.

ارجون اومد و کنار گردن نیندا و داشت نفساشو به نیندا میزد نیندا چندشش شد. با خودش میگفت خدایا اگه امشب این بهم دست بزنه مطمئن باش خودمو میکشم. خدایا کمک کن.

یه دفعه چشم نیندا به یه مجسمه خورد که بغل دستش بود محکم زد تو سره ارجون و ارجون بیهوش شد. از جیبی کت ارجون کلیدای زنجیر رو پیدا کرد و بازش کرد. باید یه راهی پیدا میکرد باید فرار میکرد اما چه جوری؟ یه راهی به ذهنش رسید.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. ارتفاعش خیلی کم بودشاید در حد یه پرش کوتاه. از جیب کت ارجون یکم پول برداشت نیازش میشد بعد خودشو خم کردو پرید پایین. سریع شروع به دویدن کرد. همینطور دوید تا از محوطه ی عمارت بیرون رفت. هرچی منتظر ماشین شد هیچ ماشینی نبود. اخر سر پیاده راه افتاد. از عمارت ارجون تا عمارت ابهی راه زیادی بود.

ابهی کنار پتجره وایساده بود و به فردا فکر میکرد. تصمیمش درست بود یانه رو نمی دونست ولی اینو بخوبی میدونست که دلش هنوز برای نیندا و ادیتی تنها به عنوان یه دوست خوب تو قلبش جای داره.

ساعت ۷ صبح بود بالاخره بعد ۵ ساعت پیاده روی نیندا رسید به جلوی در عمارت. هرچی زنگ در عمارتو زد کسی درو باز نکرد.

ارجون کم کم چشماشو باز کرد و دید تو انباریه. از دیشب یه تصاویر گنگی یادش اومد به حای خالی نیندا نگاه کرد شکه بود خدایا نیندا فرار کرده بود و حتما تاحالا رفته بود پیش ابهی باید یه کاری میکرد.

یکساعت گذشته بود و هنوز کسی متوجه نیندا نشده بود براش جای سوال بود نه خبری از لطیف بود نه از کس دیگه ای.

یه دفعه ماشین ارجون رو دید که پیچید تو کوچه سریع رفت و توپشت عمارت قایم شد. ارجون زنگ زد و پشت تلفن به لطیف گفت پشت دره و لطیفم اومد درو براش باز کرد.

لطیف گیساشو تکون میداد و میگفت وای اقا ارجون از صبح رو پام بند نیستم اینقدر کار کردم از ۶ صبح همه داریم واسه مراسم امروز کار میکنیم ارجون خنده ای کردو گفت داماد کجاست؟

-اقابهی رو دارند برای مراسم زرد چوبه آماده میکنند-

نیندا با شنیدن اسم ابهی شوکه شد. خدای من ابهی داشت ازدواج میکرد. یعنی اینقدر دیر رسیده بود. از چشمش اشک جاری بود. ابهیش از دستش رفته بود و اون الان هیچ جایی تو زندگی ابهی نداشت

ارجون وارد عمارت که شد نفس راحتی کشید با خودش گفت معلوم نیست اون دختره ی احمق کجارفته؟

ارجون راه افتاد سمت اتاق ابهيو دید که ابهی جلوی آینه وایساده و داره دکمه هاشو میبندد دستی به پشتش زدو گفت دامادی مبارکه داداش میگنا تا سه نشه بازی نشه دقیق حکایت تو عه

ابهی شال رو پرت کرد طرف ارجون و گفت خفه شو. از میل خودم نیست. خدا خودش میدونه که من هنوز عاشق نیندام

-داداش مطمئن باش نیندا از بهشت الان داره لبخند میزنه. مطمئن باش که اونم از شادی تو خوشحاله

-امیدوارم درکم کنه ارجون. این ازدواج فقط برای دختر است اونا مادر میخوان

-میدونم داداش میدونم تو بهترین تصمیم رو گرفتی.

-امیدوارم امیدوارم

ویجی اومد تو اتاق ابهی و ارجون دست ویجی و بوسید و گفت انشالله به خوشی

مادر

-ممنون پسر

بعد ویجی رو کرد سمت ابهی و گفت ابهی با من بیا

ویجی ابهی رو کشید به گوشه ای و بهش گفت پسرم تو مطمئنی؟

-مامان شما دودلید؟

-نه پسرم میگم اگه از ته قلبت راضی نیستی مجبور نیستی عزیزم

-نه مادر این ازدواج باید انجام بشه به خاطر ماهیرا به خاطر ماهی

-خوبه پسرم خوبه که مشکلی نیست

-البته مادر

ادیتی توی ساری زرد و قرمز خیلی زیبا شده بود موهای فرش رو دوش ریخته بود و جلوی آینه وایساده بود و داشت سرمه میکشید ناندینی میاد تو اتاق و به ادیتی میگه وقتشه عزیزم.

ادیتی میاد و روی تخت میشینه. و اول از همه ویجی میره سمتشو زرد چوبه رو میماله به صورتشو برایش دعای خیر میکنه. بعد ناندینی و به تریبب همه نوبت به ابهی میرسه ویجی زرد چوبشو میزنه و میگه امیدوارم از این به بعد توزندگیت همیشه بخندی

نیندا از درپشتی اشپزخونه وارد شد. سعی داشت به فهمه عروس کیه هرکاری کرد نتونست وقتی دید نمی تونه اروم راه افتاد سمت اتاق دخترا. با خودش فکر کرد شاید دیگه من برای همه ی افراد این خانواده تموم شدم. پس باید برم

وقتشه که کلا گورمو گم کنم ولی قبلش میخوام دخترامو برای یه بارم که شده ببینم. نیندا راه افتاد سمت اتاق که دید ماهی بیداره بغلش کرد و نوازشش کرد. بعد رفت ماهیرا رو بغل کرد اما ماهیرا مته ماهی نبود و اصلا دلش نمیخواست تو اغوش نیندا باشه ماهیرارو گذاشت تو تختشو موقع بیرون اومدن چشمش به یه قاب عکس خورد عکس خودش بود با دسته گلو عود روشن. حالا فهمیده بود اونا فکر میکردند نیندا مرده پس حالا که اونا این فکر و میکردند بزار تو همون فکر بمونند.

نیندا رفت سمت اتاقه خودشو ابهی روی تخت نشست و بالش ابهی رو بو کرد. عطر تنه ابهی همه جا بود چقدر این عطر رو دوس داشت. توکشوهاش دنبال یه چیزی میگشت تا بتونه لباساشو عوض کنه اخر سر تو پشت کمد چشمش به یه لهنکا (لباسی که متشکل از یک شلوار چشب و یک پیرهن بلند و یک شال است) مشکی خورد ساده بود و به شرایط الانش فوق العاده میومد ساری رو پوشید و راه افتاد و از اتاق بیرون رفت.

نیندا پشت یه ستون وایساده بود و دید که ابهی با راحت و ارجون از پله ها اومد پایین و روی تخت نشست. نگاهی به ارجون کرد از ارجون متنفر بود. باید یه جوری ابهی رو از ارجون دور میکرد ولی اصلا نمی دونست باید چی کار کنه. نیندا یه دفعه نگاه کرد و دید عروس رو دارند میارند. عروس در حالی که ناندینی و ویجی کنارش بودند از پله ها اومد پایین با تعجب متوجه شده که مریم و ماهیما هم برای عروسی نیومدند.

عاقده رو کرد سمت عروسو گفت ادیتی رضا ابراهیم فرزند کریش رضا ابراهیم ابهی رضا ابراهیم فرزند نواب رضا ابراهیم را به همسری قبول میکنید؟

-قبول میکنم

-قبول میکنید؟

-قبول میکنم

-قبول میکنید؟

-قبول میکنم

عاقده رو کرد سمت ابهی وگفت ابهی رضا ابراهیم فرزند نواب رضا ابراهیم ادیتی رضا ابراهیم فرزند کریش رضا ابراهیم را به همسری خود قبول میکنید؟

-قبول میکنم

-به میمنت و مبارکی

صدا ها واضح نبود و نیندا نمی تونست متوجه بشه اسم عروس چیه؟

ابهی بلند شد و کلاه رو برداشت و گذاشت کنار دسته خودش ادیتی هم بلند شد ابهی رفت سمت ادیتی شال ادیتی رو بلند کرد و زیر گوشش گفت امیدوارم خوشبختت کنم.

نیندا بادیدن ادیتی تعجب کردو با خودش گفت بالاخره موفق شدی ادیتی بالاخره عشقمو ازم گرفتی اما ازت فقط یه چیزی رو میخوام مراقبه دخترام باش اونا رو به تو میسپارمشون
ویجی رفت سمت ادیتی و تیکه ای از سرمشو به پشت گوش ادیتی زد و گفت
ایشالله خوشبخت بشید

فصل سوم

گاهی فکر میکنیم همه ی مشکلاتمون حل شده .گاهی یه نفس راحت میکشیم و دلمون میخواد که یه استراحتی بکنیم .اما دقیقا زمانی که انتظارشو نداریم یه طوفان وارد زندگیمون میشه .طوفانی که حتی فکر کردن به اون هم تنو بدنتو میلرزونه
۵سال گذشته .۵ سال که ادیتی و ابهی یه زندگی اروم رو دارند تجربه میکنند.ماهیرا ماهیرا بزرگ شدند .والان دوتا دختر شیرین زبون ۵ سالند .ماهیرا عاشق ادیتیه و هیچ چیزی رو تو دنیا بیشتر از مادرش دوست نداره .علاقه ی ادیتی هم متقابله و کلی عاشق دختر شیرین زبونشه .ماهی زیاد با ادیتی نمی جوشه .به مادرش احترام میزاره و دوشش داره اما نه به اندازه ی ماهیرا .ماهی میدونه که مادرش یکی دیگست .هردوتا شون فهمیدند چون عکسای عروسی پدرشون و نیندا رو الیا بهشون نشون داده .ولی ماهیرا هیچ تاثیری اون عکساروش نداشته برعکس ماهی که هی از ادیتی دوری میکنه .

تواین بین راحت وناندینی بخاطر کاری که الیا کرد خجالت زده شدند و برگشتند امریکا.ویجی جای خالی دخترش رو با ادیتی پرکرده و ادیتی الان شده عزیز دله همه بااین حساب ابهی هیچ وقت نتونست اونقدری که عاشق نینداه عاشق ادیتی باشه .با ادیتی مهربونه و دوشش داره ولی نه به اندازه ی نیندا فقط به اندازه مادر بچه هاش

مادر طرف دیگه ی ماجرا نینداه .نیندای که ۵ ساله گذاشته و رفته .نیندا اخرین کاری که کرد یه نامه پست کرد و جوری همه چیز رو وانمود کرد که انگار اون نامه رو قبل از مرگش نوشته بود .نیندا گفت همه ی حقیقتو گفت ارجون رو از زندگی ابهی بیرون کرد .همه فهمیدند که از یه دشمن به اصطلاح دوست خنجر خوردند .لحظه ای که دستبند به دستای ارجون میزدند ابهی رفت پیشش سیلی ای توگوشش زد و گفت :ازت متنفرم زندگیم رو نابود کردی

ارجون هیچی نگفت و فقط نگاه کرد.ابهی رفت به دادگاه ارجون .ارجون همه ی حقیقتو اعتراف کرد ولی نگفت که نیندا زندست .میخواست بمیره زندگی براش معنایی نداشت و دوست داشت با رفتنش ابهی رو عذاب بده.

قاضی رو کرد سمت ارجون و گفت اما دلالت چی بود؟

ارجون بالاخره دهن باز کرد وگفت :وقتی خیلی بچه بودم مادرمو از دست دادم .خیلی دوشش داشتم .پدرم یک سال بعد یه زن دیگرو آورد توخونه و گفت از این به

بعد این مادرتونه اما اون زن مادر نبود یه جانی بود که فقط واسه مال و اموال پدرم نقشه کشیده بود اون زن فقط یه نفر و دوست داشت یه پسر بچه که همیشه به عکساش نگاه میکرد اون پسر ابهی بود .اره ابهی پدره من با مادرتو ازدواج کرده بود .با مادری که بخاطر پول بچه هاشو ول کرده بود به امون خدا ولی ته دلش هنوز یه مهر کوچیکی به تک پسرش داشت .اون زن منو خیلی عذاب داد .پدرمو جلوی چشمم کشت .با اینکه پلیس دستگیرش کرد اما هیچ وقت دلم راضی نشد .اینبار میخواستم دله تورو بسوزونم همون طور که تو دلمو سوزوندی پس دست گذاشتم رو عزیز ترینت رو نیندات .من نیندا رو کشتم با همین دستام نمی دونی چه لذتی داشت

ابهی با عصبانیت گفت خفه شو عوضی

-میدونی ابهی نیندا حتی یه بارم بچه هاشو تو اغوشش نگرفت .وقتی بهوش اومد بچه ها پیش تو بودند .ههه ولی من ناراضی نیستم ابهی خیلی خوشحالم قاضی حکم رو اعلام کرد .ارجون راتویک به اتهام قتل نیندا ابهی رضا ابراهیم را به اعدام محکوم میکنم .نیندا پشت دره داد گاه بود در همون حال با خودش گفت متاسفم ابهی متاسفم ولی من تورو به خودت بخشیدم ابهی .

ارجون لبخندی زد و گفت من کاری که بخاطرش به دنیا اومدم و انجام دادم .دیگه هدفی ندارم .نیندا از داد گاه مستقیم رفت فرودگاه با شنسانامه ی جعلی اشا نگی رفت المان .میخواست حالا که نمی تونست نزدیک ابهی باشه حداقل در نزدیکی برادرش زندگی کنه .توی این ۵ سال تنها کسی که میدونست نیندا کجاست کاران بود حتی ماهیما هم خبری از وضعیت نیندا نداشت فقط کاران بود که همه جور هوای خواهر زجر کشیدشو داشت و نداشت اب تودله نیندا تکون بخوره .نیندا پنجسال به اسم اشا زندگی کرد ولی بالاخره میخواست برگرد بهوپال نه برای همیشه فقط به عنوان یه سفر کوتاه میخواست دخترش و خانوادشو از دور ببینه ابهی تاروز ها تو حال خودش نبود .اما بالاخره به زندگی برگشت بخاطر بچه هاش به زندگی برگشت .

ادیتی با استرس طول و عروض اتاق رو طی میکرد در همین حال زل زده بود به بیبی چک .نفساشو توسینه حبس کرد و یه دفعه با دیدن علامت مثبت شکه شد باور نکردنی بود اون داشت مادر میشد دستی به شکمش کشیده بود .بچه ای از ابهی .بچه ای که تموم وجودش بود

درهمون حال ماهیرا دوید تو اتاق و با داد گفت مامان

ماهیرارو بغل کردو گفت جون دله مامان

-صدای ماشین بابا میاد

-پس بریم استقبالش

-بریم مامانی

ماهیرا و ادیتی جلوی در منتظر ابهی بودند ابهی درو باز کرد و اومد تو ادیتی رفت سمتشو کتشو گرفت ماهیرا هم پرید بغل باباش. ابهی بوسه ای به صورت ماهیرا زد و گفت دختر نازم خوبی بابایی
-ممنون بابا جون کلی خوبم
-ای دختر شیرین زبونم. ابجیت کجاست؟
-تو اتا قشقه بابایی
ابهی لبخندی به ادیتی میزنه و میگه خوبی خانمی؟
-خویم ممنون بیا بریم که شام یخ کرد
-به که من کلی هم گشمنه
نیندا رو میکنه سمت کارانو میگه بلیطم واسه امشبه کاران
کاران نگاهی به نیندا میکنه سرشو نوازش میکنه و میگه ابجی جون نمی خوای
باهات پیام؟
-نه کاران خیلی وقته که دیگه اون نیندا شکننده نیستم
-میگند یه دیونه سنگ بندازه تو چاه هزار تا عاقل نمی تونند درش بیارند
حکایت الانه
-داداشی من خیلی وقته بخاطر چیزای قدیمی غصه نمی خورم
-خوبه ابجی جونم خوبه
سر سفره ی شام ماهی اومد و نشست. ابهی رو کرد سمت ماهی و گفت یه بوس
به بابایی نمیده. ماهی اومد و صورت ابهی رو بوس کرد و سره جاش نشست.
ماهیرا اومد و کنار ادیتی نشست و گفت مامانی برام غذا میریزی؟
ادیتی لبخندی زد و گفت البته دختر نازم.
لطیف با لبخند نگاه میکرد. ویجی خنده ای کرد و گفت خوشحالم که روح این
خونه برگشته.
ابهی رو کرد سمت ادیتی و گفت میشه چمدونامو برام جمع کنی
ویجی با تعجب گفت چرا پسر م؟
-باید یه سفر کاری برم پنجاب
-اهان باشه
ادیتی لبخندی زد و گفت البته. برای چند روز میخوای؟
-قرار بر ۲ روزه اما امکان داره تا یه هفته هم طول بکشه
-اهان باشه
ماهیرا با نوق گفت بابایی منم پیام؟
-نه دختره نازم سفر کاریه بعد یه سفر همگی باهم میریم
ماهیرا لب ورچید. که ادیتی بغلش کرد و گفت دختره مامان غصه نخور عزیز
دلم بجاش منم تو و ماهیرا میبرم شهر بازی خوبه؟
-خوبه مامانی

نیندا و کاران تو فرودگاه بودند. کاران پاسپورت نیندا رو بهش داد و گفت همه چیز حل شده. سفر خوبی رو برات ارزو میکنم
-همش یه هفتست. میدونی داداش دلم میخواد قیافه هاشونو ببینم ببینم چه شکلی شدند

-درکت میکنم خواهری ولی مواظب باش یه وقت تورو نبینند
-حواسم هست

نیندا از کاران حداحافظی کرد و سوار هواپیما شد. لحظه ی اوج هواپیما با خودش فقط این فکر میکرد که چقدر تا دیدن بچه ها و عشقش وقته. باخودش فکر میکرد چقدر دلش برای اغوش مادرش تنگه.

ویجی روبرو میز وایساده بود و دسته گلای عکس نیندا رو جابجا میکرد. نگاهش به عکس شنایا افتاد و با خودش گفت حتی تو هم یه قربانی بودی قربانی تنهایی و بی کسی. شنایا تو نفرینمون کرده بودی؟ تو باعث شدی دخترم بره. نیندام رفت شنایا الان پیش توعه مگه نه؟ دلم براش تنگه دلم برای اغوش نیندام تنگه دلم عطر تنه دخترم رو میخواد

صبح ادیتی که از خواب بلند شد. ابهی رو دید که جلوی آینه وایساده و داره دکمه هاش رو میبندد. ادیتی کثو قوسی به خودش میدد و بلند میشه و ربدو شامبر صورتیش رو روی لباس خوابش تنش میکنه و میگه داری میری؟
-اره باید هرچه سریعتر برم میترسم مته دفعه ی قبل به پرواز نرسم
-موفق باشی عزیزم

ادیتی میاد سمت ابهی و دکمه های لباسشو میبندد و کتشم میدد دستش. ابهی میره توی سالن که ادیتی میره سمت اتاق بچه ها و میبینه ماهیرا بیداره. ماهیرا رو بغل میکنه و میارتش تا با ابهی خدافظی کنه.

نیندا مستقیم با تاکسی از فرودگاه میره عمارت جلوی در عمارت پیاده میشه. ادیتی رو با یه ربدو شامبر صورتی میبینه که یه بچه ی ۵ ساله تو بغلش. با خودش داره تحلیل میکنه این ماهیراست یا ماهی. که میبینه ابهی میره به سمت جفتشون و به صورت هردوشون بوسه ای میزنه و بعد ابهی سوار ماشین میشه و میره. ادیتی دستای ماهیرارو تو هوا تکون میدد و هردو با ابهی بای بای میکنند بعدشم میرند داخل نیندا قطره ی اشکی از چشمش سرازیر میشه و دسته ی چمدونش میفته روی اسفالت.

ابهی یه دفعه سرشو برمیگردونه

ابهی سرشو برمیگردونه و زنی رو میبینه که خم شده و داره چمدونشو بلند میکنه بی توجه به زن سرشو برمیگردونه به جاده نگاه میندازه. نیندا چمدونو دنبال خودش میکشه.

ادیتی ماهیرا رو میبیره تو اتاقش و میگه دختره نازم یه ذره میخوای بازم
بخوابی بعد ساعت ۹ بیدارت کنم
-میخوام بخوابم ولی اینجا نه
-پس کجا میخوای بخوابی
ماهیرا بالبخند دستاشو باز میکنه و میگه تو بغل تو .
ادیتی لبخندی میزنه و بغلش می کنه و میگه پس بریم .ادیتی ماهیرارو کنار
خودش میخوابونه .نیندا میره ترمینال تصمیم داره بره بنچاپ .دلش برای خونه ی
قدیمی مادر بزرگش تنگ شده .

ماهی از خواب بلند میشه و با دیدن جای خالی ماهیرا تعجب میکنه میره تو اتاق
پدرش و میبینه ماهیرا و ادیتی کنار هم خوابند عصبانی میشه .میخواد کاریکنه که یهو
پاش میره روی یه وسیله .بلند میشه و برش میداره .تعجب میکنه که اون چیه ؟با
عصبانیت میره توی سالن .ویجی ماهی رو بغل میکنه و میگه دختر نازم چرا اخمات
تو همه .

ماهی با تعجب به ویجی میگه مادر بزرگ
-جونم خوشگل من

ماهی وسیله رو جلوی صورت ویجی نگه میداره و میگه این چیه ؟
ویجی شوکه به دستکاه روبروش نگاه میکنه باورش نمیشه .با تعجب میپرسه
اینو از کجا پیدا کردی؟
-تو اتاق بابا افتاده بود .

در همین حال ادیتی و ماهیرا که از خواب بلند شدند .دونفری میان تو سالن که
ویجی بادیدن ادیتی بغلش میکنه .ادیتی با تعجب میگه چی شده مادر؟
ماهیرا رو میکنه سمت ویجیو میگه ا مامان بزرگی بغل مامان فقط برای منه .
ویجی لبخندی میزنه و میگه ماهیرا داری خواهر میشی
ادیتی شوکست که ویجی بیبی چک رو به ادیتی نشون میده و میگه تبریک میگم
دخترم تبریک میگم

نیندا از اتوبوس پیاده میشه .هوای بنچاب رو به ریه هاش میکشه و با خودش
میگه چقدر دلم برات تنگ شده بود شهره من .

ابهی جلسش تموم شده .کارمندش رو میکنه سمتشو میگه اقا بریم هتل ؟
-نه میخوام یه ذره قدم بزنم تو ماشین و بزار و خودت برکزد هتل
-چشم اقا

نیندا از جلوی رستورانش داره رد میشه .چقدر دلش براش تنگ شده بود .
-رستوران نیندا ۵ ستارست .رستوران نیندا ۵ ستارست من اینجا مشروب سرو
نمی کنم مگه اینجا کابارست .ممنونم ممنونم ممنونم
مردم دست میزدند برای نیندا و نیندامم میخندید

نیندا لبخندی روی لبش نشست چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود. نگاهی به زنو مردی کرد که عاشقانه داشتند پشت پیشخوان اشپزی میکردند. صاحبای جدید رستوران بودند.

ابهی اومد سمت رستوران. یادش اومد که یه بار نیندا راجع به این رستوران بهش گفته بود. به زن و مرد اشپز نگاه کرد و گفت. خدایا یعنی یه روزی نیندام همینطوری اشپزی میکرد اهی کشید و باخودش گفت چرا رفتی نیندا.

نیندا پشتش به ابهی بود و ابهی رو ندید. ابهی راه افتاد و رفت داخل رستوران نشست. خانم اشپز اومد پیششو گفت چی میل دارید اقا؟
-حلوای حیدر بابا
-چشم تا چند دقیقه ی دیگه.

نیندا راه افتاد و رفت توی گندمزار های پشت رستوران. دستاش رو تومیون گندم ها باز کرده بود باد به زیر موهاش میخوردو حس قشنگی داشن. ابهی بعد اینکه غذاشو خورد بلند شد و رفت چشمش خورد به گندم زار های پشت رستوران به نظرش قشنگ اومد و خواست که توشون قدم بزنه.

صدای یه اهنگ به گوشش میرسید
ابهی گوش سپرد به صدای این اهنگ چقدر این اهنگ براش آشنا بود چقدر
صدای خواننده

Yahin doobe din mere

Yahin hote hain savere

Yaheen marna aur jeena

Yaheen mandir aur madeena

.Teri galiyan :

.galiyan teri galiyan .

Mujh ko bhaavein galiyaan teri galiyaan .

Teri galiyan.. galiyan teri, galiyan

Yoon hi tadpaavein, galiyan teri, Galliy ..

ابهی بیاد آورد صاحب صداریو به یاد آورد به زن و بروش نگاه کرد که پشت به ابهی داشت راه میرفت زیر لب صدا زد نیندا.

زن تو حال و هوای خودش بود و داشت اهنگ میخوند ابهی دوید و از پشت دستاشو رو کمر زن مقابلش گذاشت. بابرگشتنش انکار دنیا رو به ابهی دادن

نیندا شوکه بود این عطر تلخ رو خوب میشناخت بوی ابهیشو. نیندا تو چشمای ابهی مات زده بود ابهی بی هیچ حرفی مات شده بود. نگاهاشون تو هم قفل شده بود.

نیندا یه دفعه به خودش اومد و از دست ابهی فرار کرد ابهی دوید دنبالش و دوباره اونو اسیر اغوشش کرد. نیندا درحالی که پشتش به ابهی بود گفت ولم کن ابهی بزار برم. من دیگه نمی تونم تو زندگی تو باشم. ابهی زندگی ماتوم شده. ابهی پایان اینقصه مال ۵ ساله پیشه

نیندا همینطور داشت پشت سره هم حرف میزد که ابهی نیندا رو برگردوند و لبهاشو رو لب های نیندا گذاشت. نیندا مات بوسه ی ابهی شده بود. چقدر دلش برای این حس تنگ شده بود دست اخر نیندا خودش هم ابهی رو همراهی کرد. یه دفعه رعد و برق شدیدی زد و بارون زد. شاید اسمون هم از دیدن این عشق قشنگ احساساتی شده بود و گریش در اومده بود

ابهی لبهاشو از لبهای نیندا برداشت سرشو به سر نیندا چسبوند و گفت کجا بودی نیندا. کجا بودی زندگی من

-برو دنبال زندگیت ابهی

ابهی نیندا رو تو اغوشش گرفتو گفت زندگی من الان تو اغوشمه

-ابهی منو تو سعی کردیم دنیامون رو بسازیم اما این دنیا بود که برامون تصمیم

گرفت .

نه نیندا نه تو برمیگردی. دوباره یه زندگی میسازیم

-چرا نمی خوای بفهمی ابهی. تو الان زن داری من جایی توی این زندگی ندارم

-اما بچه ها ت چی میشند نیندا؟ بخاطر دخترا

-منو ببخش ابهی متاسفم. ولی من میرم تو هم فکر کن هیچ وقت منو ندیدی

نیندا راه افتاد و رفت ابهی مات به مسیر نیندا نگاه میکرد

دکتر عینکش رو جابجا کرد رو کرد سمت ادیتی و گفت از شما تعجب میکنم

ادیتی گفت مگه چیزی شده ؟

-شما چه جوری متوجه نشدید ۳ ماه و نیمه که باردارید خانم ابراهیم

ویجی رو کرد سمت دکتر و گفت راست میگید دکتر چه عالی

-بعله خانم ابراهیم عروستون نزدیک به ۴ ماه از حاملگیشون میگذره

ویجی لبخندی میزنه و ادیتی رو تو بغلش میگیره و میگه این خیلی خبر خوبیه

دخترم .

-البته مادر این عالییه

ویجی گوشی تلفن رو برمیداره و میگه باید به ابهی خبر بدم. ادیتی لبخندی

میزنه و ویجی شماره رو میگیره. ابهی بادیدن اسم ویجیهای میکشه و ریجکت میکنه

ویجی با تعجب به ادیتی میگه ریجکت کرد شایدتو جلسست. ایرادی نداره بیا ما بریم

برای این کوچولو خرید کنیم

-بریم مامان جون

ابهی به مسیر رفتن نیندا نگاه میکنه با خودش میگه نه نمی تونم اینبار نمی تونم از دستش بدم. من نیندا رو بر میگرددونم. میدوه سمت نیندا و چمدونش رو میگیره نیندا با تعجب میگه داری چی کار می کنی؟

ابهی هیچی نمی گه و دست نیندا رو میکشه و میگه با من بیا .
-مته همیشه لجباز و یه دنده کندی دستمو

ابهی یکم دستاشو شل تر میکنه و میگه راه بیفت. نیندا رو میبره سمت ماشینش. در ماشین رو باز می کنه و نیندا رو مینشونه. بعدم چمدون رو میزاره تو صندوق عقب و خودش هم رو صندلی راننده میشینه و میگه برمیگردیم بهوپال برمیگردی عمارت

-ابهی بفهم تورو خدا من نمی خوام زندگیتو خراب کنم منو فراموش کن
-نمیشه نیندا

-لا اله الا الله تو چقدر یه دنده ای

-نیندا اگه بخوای تا اخر اره غر غر کنی مطمئن باش که یه چسب به دهن

میزنم

نیندا دستاشو تو هم قفل کردو گفت تو دیونه ای دیونه

ابهی لبخندی زدو گفت: بله و دیونه ای که تا اخر عمرت باید تحملش کنی
-عمر ا

-میبینی

-خواهیم دید

ویجی رو میکنه سمت ادیتی و میگه ادیتی این لباسا خوبند. ادیتی لبخندی میزنه
و میگه مادر از الان درگیر سیسمونی اید؟

-البته نوه ی خوشگلم داره میاد

ماهیرا خودشو میندازه بغل ادیتی و میگه مامان من ناراحتم
-چرا دختر مامان

-چون اگه این بچه بیاد تو منو دوس ندالی

ویجی لبخندی میزنه و ادیتی به صورت ماهیرا بوسه ای میزنه و میگه قربون
دختر شیرین زبونم برم تو همیشه تو قلب من جا داری عزیز دلم

-راست میگی مامان

-البته ماهیرای من

-اخ جون

ماهیرا میپره و سرشو میزاره روشکم ادیتی و میگه سلام نی نی جون خوبی؟ من
خواهرتم. کلی هم دوست دارم

ویجی و ادیتی خندشون گرفته .

یه دفعه ماهی با عصبانیت بلند میشه و داد میزنه چشاتو بازکن ماهیرا با وجود اون بچه جای ما تو سطل اشغاله. بعدشم ماهی بلند میشه و میره تو اتاقش ویجی و ادیتی شوکند ادیتی بلند میشه بره تو دنبال مریم. میره تو اتاق ماهی میبینه ماهی. داره گریه میکنه. میره کنارشو ماهی رو بغل میکنه.

-ولم کن

-چرا بامن اینطوری میکنی ماهی؟

-من مامان خودمو میخوام

ادیتی کلافت گوشه ای میشینه و میگه: مادرت رفته عزیزم اون هممون رو ترک کرده

-نامادری ها بدجنسند تو هم بدجنسی ازت بدم میاد

ادیتی نمی دونه باید چی کار کنه.

ابهی جلوی در عمارت ماشین رو نگاه میداره پیاده میشه و چمدون نیندا رو از ماشین برمیداره بعدش میره و در سمت نیندا رو باز میکنه. نیندا همینطوری سرجاش نشسته

-چرا پیاده نمیشی

-به نظرم این روش غلطه

-نخیرمش درسته پیاده شو

نیندا پیاده میشه و ابهی دست نیندا رو میگیره و میره جلوی در عمارت زنگ درو که میزنه لطیف در و باز میکنه لطیف بادیدن نیندا زبونش بند اومده. جیغ میزنه نیندا خانوم

نیندا لبخندی میزنه و میگه سلام قلمبه

باصدای جیغ نیندا ادیتی ویجی وارد عمارت شدند ویجی بادیدن نیندا شوکه شد. دستو پاش شل شدو افتاد رو زمین ماهیرا و مریم دونفری دویدند و اومدند

ادیتی شوکه بود. نیندا دوید سمت ویجیو ویجیو تو اغوش گرفتو گفت مادر.

ادیتی نمی دونست چی بگه. ماهی از نیندا پرسید شما چقدر شبیه مادرید.

نیندا ماهی رو تو اغوشش گرفتو گفت چون من مادرتم

ماهیرا با تته پته گفت یعنی شما مادرید؟

نیندا گفت اره عزیز دلم

نیندا اغوششو برای ماهیرا باز کرد. ادیتی طاقت دیدن نداشت بلند شد تا بره تو اتاقش. ماهیرا نگاهش بین ادیتو نیندا میچرخید دست اخر بلند شد. ودوید نیندا فکر کرد داره میاد بغل خودش که دید ماهیرا رفتو پای ادیتی رو گرفت ادیتی با تعجب برگشت و در حالی که متعجب بود و چشمش پر از اشک گفت ماهیرا تو

ماهیرا داد زد سر نینداو گفت تو مادره من نیستی الکی هم خودتو مادرم جانزن مادره من فقط ادیتیه .
ادیتی شوکه بود اشک های چشمش بی محابا میریخت . نیندا انتظار نداشت ماهی تو اغوش مادرش بود و گفت خیلی دوست دارم مامانی
ابهی رو کرد سمت همه و گفت از این به بعد نیندام توی این خونه زندگی میکنه
نیندا دوباره برمیگرده به زندگیش .
بعد ابهی داد زد لطیف لطیف .

-بله اقا

-قاب عکسای میز مرگ نیندا رو بنداز دور
-چشم اقا

ویجی شوکه اغوششو برای نیندا باز میکنه نیندا به اغوش مادرش پناه میبره و میگه مامان چقدر دلم برات تنگ بود . ویجی موهای نیندا رو بو میکشه و میگه منم دلم برات تنگ بود دختر نازم
ادیتی با داد میگه من از اینجا میرم .
ابهی بابیخیالی نگاهی میکنه و میگه عجله نکن .

ادیتی خونسش به جوش اومده چقدر یه ادم میتونه پست باشه . امروز برای اولین بار اون نفرت رو چشید حالا ادیتی فقط از ابهی متنفره و تنها کسی که دوشش داره ماهیرا و بچشه

نیندا تو اتاقش نشسته و داره گریه میکنه . فکر به اینکه دخترش یکی دیگرو مادر خودش میدونه مته یه خوره تو جونشه .

ویجی میاد پیش نیندا اشکای نیندا رو از چشمش پاک میکنه و در اغوشش میگیره و میگه دختر قشنگم هنوزم که هنوزه حس میکنم دارم خواب میبینم تو زنده ای تو پیشمی . کجا بودی عزیزکم کجا بودی دختر مامان

-مامان من از دست ارجون فرار کردم شب عروسی اومدم عمارت
ویجی هینی کشید و گفت تو موقع عروسی بودی

-کله مراسمو دیدم مامان همونجا برای همیشه بچه هامو سپردم دست ادیتی و رفتم المان .

-المان ؟

-اره پیش کاران

-یعنی کاران میدونست تو زنده ای ؟

-اره میدونست

-ماهیمای چی ؟

-اون خبر نداره مامان

-خدای من

ادیتی داره گریه میکنه که ماهیرا میاد تو اتاقش و کنار ادیتی میشینه لبخندی
سمت ادیتی میزنه و اشکاشو پاک میکنه و میگه مامانی گریه نکن دیگه
-ماهیرا دختره نازم هنوزم به من میگی مامان؟! مادرت زندست
-نه مامانی شما تنها مادر مید همینو بس
ماهیرا سرشو میزاره رو پای ادیتی و میگه هر جا بخواید برید منم باهاتون میام
چون من فقط شمارو دوست دارم مامان
از اون طرف مریم میره تو اتاق نیندا. ویجی و نیندا با تعجب به مریم نگاه
میکند مریم کنار نیندا میشینه و میگه مامان
-جون دلم
-چرا منو تنه گذاشتی؟
-مجبور شدم قربونت بشم
-دیگه تنهام نزار باشه
نیندا ماهی رو تو اغوشش میگیره و به سرش بوسه ای میزنه و میگه هیچ وقت
تنهات نمیزارم
نیندا و ادیتی هر کدوم تو گوشه ی تختشون دارند یکی از دخترارو نوازش
میکند و به چهره ی معصوم اونا موقع خواب نگاه میکنند هر دوشون ذهنشون
درگیره که سر رقیب چی میاد .

صبح فردا سر میز صبحونه بود ادیتی سر میز نیومده بود. یه دفعه ماهیرا گفت
پس مامان کوش؟
ابهی بلند شد بره دنبال ادیتی. مامان مامان کردنای ماهیرا مته تیری تو قلب نیندا
بود .

ابهی رفتو دید که ادیتی نشسته روی صندلی و داره به بیرون نگاه میکنه. ابهی
رفت کنارش نشستو گفت ادیتی وقتشه باهم حرف بزنیم
-چیزی برای گفتن نیست
-ادیتی تو خودت خوب میدونستی که من هیچ وقت نمی تونم عاشقت بشم من
عاشق نیندا بودم انتظار نداشتمی که وقتی فهمیدم عشقم زندست ولش کنم
-انتظار داشتم برام ارزش قائل بودی .
-ادیتی بهتره تمومش کنیم
-میدونستم میخوای به این بررسی اخر حرفات قرار بود به طلاق ختم شه اینو
خوب میدونم
-ادیتی من
-هیش هیچی نگو ابهی. من خوب پایان قصه ی خودمو میدونم
-ادیتی من واقعا متاسفم
ادیتی پوزخندی زد و گفت متاسف اونم تو؟

-ادیتی بهتره که خوب تمومش کنیم .
-این بازی تموم کردنش اصن راحت نیست ابهی
-من متاسفم که احساسات تو رو ندید گرفتم
-احساسات کدوم احساسات؟ تو برای من مردی ابهی همون دیشب برام مردی
-ادیتی من
-الان فقط دونفر تو قلبه منند ماهیرا و بچه ی توی شکم
ابهی شوکه ادیتی رو نگاه کردو گفت تو حامله ای ؟
-بله
-ادیتی من نمی دونم باید چی بگم
-بچمو خودم بزرگ میکنم توهم فراموش کن چنین بچه ای داری . من طلاق
میگیرم ابهی ومیرم . چون نه تحمل تورو دارم نه تحمل نینداو
ابهی شوکه به ادیتی نگاه کرد و گفت اما من اون بچرو میخوام باهم بزرگ کنیم
-نه ابهی من نمی خوام
-باشه پس حالا که اینطوره من هرماه خرجشو میدم تو هم برات یه عمارت
میخرم باهم زندگی کنید .
ادیتی از داخل شکست میخواست ابهی نگهش داره اما مته این که ابهی از قبل
تصمیمشو برای بیرون کرد ادیتی از زندگیش گرفت .
ابهی از اتاق رفت بیرون ویجی گفت پس ادیتی کجاست ؟
-الان میاد
ادیتی با گریه وسایلاشو جمع کرد و ریخت توی چمدون . و در اتاق رو باز کرد
و اومد بیرون . همه با تعجب به ادیتی و چمدون توی دستاش نگاه کردند . ادیتی اومد
پیش ویجی و دستاشو بوسید و گفت ممنون که پنج سال منو دخترتون دونستید زن عمو
ولی من متاسفم به نظرم رفتنم بهترین راهه . بعد روکرد سمت نینداو گفت امانتی هات
رو برات نگه داشتم الان بهت برشون میگردونم .

ادیتی راه افتاد که از در بره بیرون که ماهیرا دوید سمتش یه دفعه ماهیرا از پله
ها افتاد پایین . ادیتو نیندا هردو دویدند ولی ادیتی زود تر رسید و اونو تو اغوشش
گرفتو پاهاش ونوازش کردو یه تیکه از شال ساریش رو پاره کردو باهاش زخم
ماهیرا رو تمیز کرد . ماهیرا دست انداخت تو گردن ادیتی و گفت مامان تنهام نزار .
-باید برم ماهیرا جون ولی مادرت کنارته
-نه من اونو نمی خوام من تورو دوس دارم
ابهی نمی دونست چی کار کنه . دسته اخر ادیتی بی توجه به ماهیرا بلند شد تا
بره که ماهیرا رفت و از پشت ادیتی رو بغل کرد و گفت هر جا مامانم بره منم میرم
ادیتی یه نگاه به نیندا کرد خوب میدونست که نیندا نمی خواد دخترشو بده ولی ادیتی

هم نمی خواست زندگی و شوهرشو بده. حالا گرفتن ماهیرا جایگزین دادن ابهی بود. ماهیرا رو بغل کردو گفت بریم دختر نازم بریم خوشگل مامان ابهی خواست چیزی بگه که ادیتی گفت ازش خوب مراقبت میکنم.

ادیتی اینو گفتو از عمارت رفت بیرون شب شده بود نیندا تو اتاقش خوابیده بود که یهو ابهی اومد پیشش. و خیلی ریلکس کنار نیندا دراز کشید. نیندا با تعجب به ابهی نگاه کردو گفت دقیقا اینجا چی کار داری؟

-توز نمی و منم میخوام پیش زنم باشم

-ماکه ازدواج نکریدم

-طلاق نگرفته بودیم که بخوایم ازدواج کنیم تو زنه منی

-اما ابهی من ..

-چی زندگی من. چی قشنگ تر از این که الان دوباره باهمیم

-خب من

-خانمی خوشگلم بیا بهم تکیه بده که دلم برای عطر موهاش تنگ شده

-منم دلم برای اغوشش تنگ شده بود ابهی

نیندا سرشو رو سینه ی ابهی میزاره ابهی موهای نیندا رو نوازش میکنه

نیندا رو میکنه سمت ابهیو میگه: خیلی سختی کشیدم ابهی خیلی عذاب کشیدم

.کجا بودی موقعی که موهام رو از جا میکنی. خیلی عذابم داد ابهی

-خانمی من تموم شد همه ی اونا تو برگشتی برگشتی به جایی که بهش تعلق

داری و دیگه الان هیچ کسی نمی تونه مارو از هم جدا کنه حتی سرنوشت

-دوست دارم ابهی خیلی دوست دارم

-منم دوست دارم خانمی من .

ابهی اروم لب هاشو رو لبهای نیندا گذاشت و بوسه ای به لبهاش زد نیندا هم

باهاش همراهی میکرد.

صبح فردا نیندا زودتر از ابهی از خواب پاشده بود رفته بود دوش بگیره از

دوش که میاد بیرون میبینه ابهی هنوز خوابه میاد کنارش تا بلندش کنه که هرچی

صداش میکنه ابهی چشماشو باز نمی کنه. تانیندا سرشو برمیکردونه ابهی اروم

چشماشو باز میکنه ولی دوباره میبینه چند بار ابهی اینکارو تکرار میکنه که اخر سر

نیندا مچشو میگیره و بلند میشه و یه لیوان اب میاره و میخواد بریزه رو سر ابهی که

ابهی یه پخ میکنه و اب میپاشه رو صورت نیندا همه موهای نیندا خیس اب میشه ابهی

نیندا رو تو بغلش میگیره و میگه خوشگل خانوم بیدار کردن من به این اسونی ها هم

نیست. اب از موهای نیندا قطره قطره رو بدن بی بلوز ابهی میفته و ابهی سرش رو

روی گردن نیندا میزاره و بوسه ای میزنه

ادیتی و ماهیرا توی یه اتاق هتل مستقر شدند شب شده بود و ادیتی یه بغضی گلوشو گرفته بود باورش نمیشد در عرض همش دوروز زندگیش تباه شده بود. دلش ابهیش رو میخواست. بالاینکه ابهی بهش بدکرده بود اما هنوزم یه ذره عشق ته قلبش بود

ماهیرا اومد کنار ادیتی دراز کشید ادیتی موهای ماهیرا رو نوازش کردو گفت ماهیرا عزیزم؟
-بله مامانی
-فردا باید برگردی عمارت

ماهیرا یه دفعه قهر کردو بلند شد و رفت بق کرده روی بالکن نشست. ادیتی بلند شد و رفت کنارشو سره ماهیرا رو روی سینهش گذاشتو گفت دختره قشنگم عزیز دلم. من به خاطر خودت میگم. تو دوست نداری برگردی پیش بابات یا برگردی پیش مامانت

ماهیرا با جیغ بلند شد وگفت مامان من فقط تویی فقط تو. من اون زن رو نمی خوام پیش بابام ببینم تو باید برگردی تو باید دوباره اونجا باشی من میخوام تو و بابام پیش هم باشید

-دختره نازم همه چی تموم شده من نمی تونم برگردم
ماهیرا خودشو انداخت تو بغل ادیتی و گفت پس هرجا تو بری منم همونجام مامان .

ادیتی موهای ماهیرا رو نوازش کردو گفت: خوشحالم که تورو دارم ماهیرا
-منم کلییی دوست دارم مامانی
بعد ماهیرا پرید بغل ادیتی و کلی صورتشو بوس کرد .
ادیتی لبخندی زد و گفت خب حالا شیرین زبون من به من افتخار میده باهم بریم صبحونه بخوریم ؟

ماهیرا کف دستاشو بهم زد و گفت اخ جون
صبح فردا درحالی که ادیتی و ماهیرا سر میز صبحونه بودند یه دفعه ابهی ونیندا اومدن داخل هتل. ماهیرا دوید سمت پدرش. نیندا تا خواست بغلش کنه فوراً ماهیرا اومد وپیش ادیتی نشست. ابهی و نیندا سر میز نشستند و ابهی یه سری مدارک به ادیتی داد وگفت: ۲۰کرور مهرت به این حساب واریز میشه هر ماه ۵۰ لاک هم به حسابت میریزم. یه عمارتم برات خریدم فردا میری اونجا
-باشه ممنون

یه دفعه ماهیرا بهونه ی یه چیزی رو گرفتو ابهی بلند شد تا بره براش بخره. نیندا و ادیتی سر میز تنها شدند نیندا رو کرد سمت ادیتی و گفت ازت ممنونم که مراقب بچه هام بودی

-بخاطر ابهی هرکاری میکنم. نگه داری از بچه هاش که کوچیکترین کاره

یه دفعه نیندا عصبانی شد و دست ادیتی رو پیچوند و گفت :اما خوب نقشتو فهمیدم .تو خیلی خوب ذهن ماهیرارو نسبت به من شستی .بچه ی خودمو از خودم متنفر کردی .

ادیتی تو دستش درد بدی بود میخواست دستشو ازاد کنه ولی بیفایده بود و گفت :اگه خیلی مادر بودی ۵ سال پیش جلوی عروسی رو میگرفتی
-در اونصورت جون ابهی در خطر بود

-نه خطری نبود همونطور که اون نامه رو نوشتی میتونستی اروم زندگ بزنی به پلیسو همه چی رو بگی پلیسا هم ارجونو دستگیر میکردند عروسی هم بهم میخورد اما تو اینقدر ترسویی که عوضه ی چنین کاری رو نداشتی
نیندا عصبانی شد و لیوان اب رو پاشید تو صورت ادیتی .همین لحظه ابهیو ماهیرا داشتند برمیگشتند که ماهیرا دید .نیندا سریعاً بلند شد و دست ماهیرا رو گرفت و با خودش کشید و گفت تو برمیگردی خونه

ماهیرا سعی داشت دستاشو از دست نیندا ازاد کنه که ابهی دست نیندا رو گرفتو ماهیرا هم دستش ازاد شد .ماهیرا دوید سمت ادیتی و با تیکه ای از پیرهنش ابا ی صورتی ادیتی رو پاک میکرد .نیندا اومد سمت ماهیرا و دوباره خواست دستاشو بگیره که ابهی با عصبانیت گفت کافیه نیندا .

نیندا داد زد سر ماهیرا و گفت تمومش کن من مادرتم من تورو به دنیا اوردم -تو فقط به دنیاوردی اما من به تومامان نگفتم .من تو بغل ادیتی زبون باز کردم .کجا بودی شبایی که مریض بودمو ادیتی تا صبح بالا سرم بود .تومامان من نیستی مادرم ادیتی و من ازت متنفرم متنفر

نیندا از چشمش اشک میریخت .ادیتی با غرور به دخترش نگاه میکرد و بلند شد و جلوی نیندا قد علم کردو گفت دخترم غروره منه کسیه که حاضرم جونم براش بدم و مطمئن باش به تو پیش نمی دم
نیندا عصبانی شد و از اونجا رفت .ابهیم ماهیرا رو بغل کرد و به صورتش بوسه ای زد ورفت

درحالی که توی هردوتا عمارت همه چیز بهم ریخته بود تو المان همه چیز مرتب بود ماهیما هنوز از برگشت نیندا خبر نداشت و داشت تو اشپزخونه برای کاران غذا میپخت .یه دفعه حانا بدو اومد تو اشپزخونه و گفت مامانی مامان

-جونم دختر نازم

-مبایلت رو برات اوردم داره زنگ میخوره .

-ممنون خوشگل خانوم

ماهیما زیر گاز رو خاموش کرد و گوشیش رو از حانا گرفتو گفت بله پشت تلفن نیندا دستاش میلرزید .بالاخره با یه صدای ارومی گفت سلام
ماهیما باتعجب پرسید شما کی هستید ؟

-من من
-خانم محترم شما کی هستید ؟
-نیندا همه ی شجاعتش رو تو صداش جمع کرد و گفت من نیندام
-چی ؟ خانم محترم خواهشا الکی اذیت نکنید
-صبر کن ماهیما من زندهم و الان تو عمارتم
-انتظار دارید باور کنم ؟
-میتونی از شوهرت بپرسی از کاران یا از هرکسی دیگه ای بپرسی
ماهیما شوکه رو زمین نشست و تلفن رو قطع کرد .
ماهیما ساعتی برای خودش نشست و بی هیچ حرکتی مات دیوار روبروش بود
کاران کلید رو توقفل چرخوند و اومد تو حانا پرید بغل کاران و گفت بابایی
-جون دل بابایی
-یکی یه ساعت پیش به مامان زنگ زد نمی دونم چی بهش گفت که شوکه شده
-باشه قربونت برم من حلش میکنم تو برو تو اتاقتو نقاشیتو بکش
کاران دستو گل رو از پشت ماهیما آورد و گفت تقدیم به یه خانوم زیبا .
-کاران
-جون دل کاران
-بهم بگو راسته یا دروغ
کاران یاد تماس نیندا به خودش افتاد که گفت به ماهیما همه چیز رو گفته . کاران
سرشو انداخت پایین و گفت نیندا زندهست ماهیما اون زندهست
-پس این همه مدت کجا بوده
-همینجا المان بود .
-چرا برنگشت
-خیلی مساعل پیش اومد ماهیما اون ترسید از جون ابهی ترسید و برنگشت
-باورم نمیشه چه طور ممکنه . سر ادیتی چی میاد
-ادیتی رفت از عمارت . باماهیرا رفتند
-خدای من زن بیچاره
کاران اشکای ماهیما رو پاک کردو سره ماهیما رو گذاشت رو قلبش که یه دفعه
ماهیما گفت توهم همینکارو میکنی مگه نه
کاران با تعجب به ماهیما نگاه کرد که ماهیما گفت اگه روزی بفهمی زرین
زندهست منم باید برم مگه نه
کاران شکه بود نمی دونست به ماهیما چی بگه . که کاران گفت . زرین مرده
ماهیما اینو باور کن اون دیگه زنده نیست
-کاران سوال من این نبود
-ماهیما عزیزم حتی اگه اون زنده بودم فرقی نداشت چون تو فقط تو قلب منی
-راست میگی ؟

-البته که عزیزم .
کاران ماهیما رو بغل کرد و گفت خب خانومی نمی خوای به ما یه غذا بدی از
گشنگی دارم میمیرما
-ای از دست شما مردا که جونتون به شکمتون بستست
ماهیما با خنده بلند شد و گلا رو برداشت و رفت تواسپزخونه .حانا از لای در
اروم اومد بیرون .
کاران اغوششو باز کردو حانا پرید بغل باباش .کاران موهای مشکی حانا رو
نوازش کردو گفت دختره نازه بابا امروزت چه طور بود ؟
-عالی بود بابایی کلی نقاشی کشیدم
-واقعا ؟ پس بیار نشونم بده دیگه
حانا تند دوید سمت اتاقشو نقاشی هارو آورد .کاران دستی به سره دخترش کشید
وگفت افرین دخمل بابا چقدر قشنگند همه ی اینا
-ممنون بابایی
ماهیما از اسپزخونه صدا زد حانا کاران بیاین وقته شامه
کاران لبخندی زد به حانا و گفت :بدو بریم
ماهیما برای هردوشون شام ریخته و خودش نشست کنارشون .
ماهیما رو کرد سمت کاران و گفت :امروز روزت چه طور بود ؟
کاران دستی زد به سرشو گفت وای پاک داشت یادم میرفت .کاران بلند شد و
رفت از توکیفش یه چیزی برداشت و آورد و داد به ماهیما .ماهیما با تعجب نگاه کرد
و روشو خوند .۳ تابلیط بهوپال اینا تاریخ برگشتم ندارند که
-درسته .چون که ماقراره برای همیشه برگردیم بهوپال .
-وای کاران باورم نمیشه این بهترین خیر بود
حانا لب برچید و گفت یعنی قراره از اینجا بریم پس دوستانم چی ؟
-اونجا هم کلی دوست پیدا میکنی خوشگل بابا.مریم ماهیرا هم تازه هستند
.علاوه براین مادر بزرگت داییت زنداییت همه اونجانند عزیزم .تازشم اونجا یه عمارت
قشنگ میگیریم که کلی باغ داشته باشه و تو بتونی قشنگ توش بازی کنی
-اخ جون عالیه .کی میریم بابایی
-هفته ی دیگه دخترم
ماهیما رو کرد سمت کاران و گفت کلی کار داریم پس
-بعله خانومی کلی کار داریم

ادیتی تو اتاق نشسته بود که یهو جیغ زد ای شکم .ای خدا .
ماهیرا دوید سمت اتاقش دست پاچه بود .ادیتی داد زد ماهیرا از گوشیم شماره
ی باباتو بگیر وقتشه

ماهیرا شوکه شده شماره ی ابهی رو گرفت ادیتی داشت جیغ میزد و به لبه ی
صندلی چنگ مینداخت اروم گفت تحمل کن سونام تحمل کن دختره نازم
ابهی و نیندا دست در دسته هم داشتند قدم میزدند که یه دفعه تلفن زنگ خورده
ماهیرا با صدای ترسیده گفت بابا بابا

-جونم دخترم

-مامان حالش بده

-ادیتی چش شده ؟

-داره جیغ میزنه و میگه وقتشه من میترسم بابا

-باشه من الان خودمو میرسونم

دقایقی بعد ابهی خودشو رسوند بالا سر ادیتی .نیندا کلی از رفتن ابهی عصبانی
شده بود .ابهی فورا ادیتی رو نشوند رو صندلی بغل دستش و ماهیرا هم پشت ماشین
نشست .

ادیتی هی جیغ میزد .ماهیرا دسته ادیتی رو گرفته بود و سعی داشت مادرشو
اروم کنه .ابهی خیلی سریع جلوی یه بیمارستان نگه داشت

ابهی دوید سمت درو چند تا پرستارو یه برانکار اومدند وادیتی رو گذاشتن روی
ابهی در حالی که ماهیرا بغلش بود .دستای ادیتی رو گرفتو گفت تحمل کن ادی .تحمل
کن .در اتاق عمل بسته شدو ادیتی رو بردند توش

نیندا خون خونشو داشت میخورد.اصلا دلش نمی خواست که ابهی الان پیش
ادیتی باشه از خونواده ی دوم ابهی بدش میومد.

ابهی هی پشت در اتاق عمل راه میرفت ترس عجیبی تو دلش بود ماهیرا هم یه
گوشه اروم نشسته بود .توی اتاق عمل پرستار رو کرد به دکتر و گفت :دکتر مریض
رفت

-باید مادر و بچه رو نجات بدیم

-اما دکتر فقط میشه بچرو نجات داد .مادر شرایطش خیلی وخیمه

دوباره قلب ادیتی رفت .ابهی با استرس قدم میزد .

-۳میل ادرنالین

-هنوز برنگشته

-۵میل

-دکتر داره برمیگرده

-۵میل بده

-دکتر بچه

دکتر بچه رو اروم از شکم ادیتی برداشت و پرستار بند ناف رو برید .یه
پرستار دیگه سونام رو برد و روی تخت گذاشت .داد زد دکتر بچه نفس نمی کشه .

دکتر تا اومدبرگرده دید مادر داره از دست میره .به پرستار گفت خودت یه
کاریش بکن .بعدشم رفت سر وقت ادیتی

۷- میل ادرنالین

-دکتر داره از دست میره

-خدایا اینجوریشو ندیده بودم. این زن اصلا موقع حاملگی مواطب خودش نبوده
پرستار هی میزد به کمر بچه که نفس بکشه. همین طور داشت میزد که صدای
گریه ی بچه بلند شد. لبخندی زد وگفت بچه به خیر گذشت. سونام رو برد شست و
توی پتو پیچید و روی تخت گذاشتش
-دکتر برگشت مادر برگشت

دکتر نفسی از سر اسودگی کشید بعد از ۵ ساعت بالاخره موافق شده بود. ابهی
خون خونشو داشت میخورد. زایمان در حالت عادی ۲ ساعت طول میکشه ولی ۵
ساعت گذشته بود.

خلاصه در اتاق باز شد و ادیتی رو روی یه تخت آوردند ماهیرا فوراً پرید و
وقتی دید ادیتی چشماش بستش ترسید. دکتر لبخندی به من زد و بعد پرستار هم بچرو
رو یه تخت دیگه آورد و گفت مادر و بچه هر دو سالمند.
-خدایا شکر

ماهیرا رو بغل کردم و گفتم سونام کوچولو به دنیا اومد خوشگل بابا
-اخ جون بابایی

ادیتی رو تخت بیمارستان خوابیده بود و ماهیرا هم کنارش بود و داشت موهای
مامانشو ناز می کرد ادیتی کم کم چشماشو باز کرد و بادیدن ماهیرا لبخندی زد و بوسه
ای به دستای ماهیرا زد.

ابهی در حالی که تخت بچه رو می آورد وارد اتاق شد.
ابهی اروم بچه رو تو بغل ادیتی گذاشت ادیتی بوسه ای به سر دخترش زد و
گفت سونام مامان فرشته ی من.
ماهیرا باذوق کودکانه ای گفت چقدر نازه مامانی
-اره دختره خوشگلم.

نیندا اعصابش خیلی خورد بود ماهی رو کنار دست خودش خوابونده بود و داشت
موهاشو نوازش میکرد. ادیتی ازت متنفرم اول دخترم رو ازم گرفتی و حالا نوبت
شوهرمه. مطمئن باش بهت نمی دمشون
ماهیما چمدونارو بسته و جلوی در منتظره. و داد میزنه حانا بیا دیگه. حانا بایه
چمدون کوچیک اسباب بازی در حالی که داره میکشتش میاد ماهیما خندش میگیره و
میگه اینا دیگه چی اند حانا؟

حانا اشاره ای به عروسکش میکنه و میگه باید برای فندقم وسیله می اوردم دیگه
ماهیما خندش میگیره و دست حانا رو میگیره. لحظه ی اخر یه نگاهی به خونه میندازه
دلش برای این پارتمان نقلیش کلی تنگ میشه در این هیچ شکی نداره

سوار اسانسور میشوند با هر طبقه پایین او مدن یاد روزای خوشش میفته این خونه و این کشور زیباترین لحظات رو برای خانواده ی کومار رقم زده و حالا اونا میخوان برگردن به کشور خودشون
کاران حانا رو از بغل ماهیما در میاره و میگه خانمی بچه که نیست ۷ سالشه سنگینه بازم هی بغلش میکنی اچه
-ببخشید

کاران میاد نزدیک ماهیما و اروم بوسه ای رو لپای ماهیما میزاره . ماهیما لبشو گاز میگیره و میگه کاران زشته جلو بچه
حانا سریع میدوه توی ماشین وچشماشو میبنده و میگه من هیچی ندیدم
ماهیما و کاران از خنده روده بر میشوند و بالاخره ماهیما و کاران سوار ماشین میشوند و میرند فرودگاه .

بعد از رد کردن همه ی مراحل اداری .بالاخره سوار هواپیما میشوند .لحظه ی اوج کاران دستای ماهیما رو تو دستاش میگیره و بوسه ای رو ی دستاش میزنه و میگه خانومی داریم برمیگردیم .

-میدونم کاران .میدونم
حانا با ذوق کودکانه ای دستاشو به هم میزنه و میگه مامان خیلی ذوق دارم .خونمون اونجا چه شکلیه ؟

کاران بوسه ای به پیشونی حانا میزنه و میگه دختره قشنگم یه عمارت بزرگه با یه باغه بزرگ خوشت میاد شک ندارم
-اخ جون

ابهی داره ادیتی و بچه ها رو میبره عمارت جلوی در که نگه میداره .تا برند داخل ماهیرا لج میکنه که ابهیم باید بیاد
ابهی نمی دونه چی کار کنه ولی دست اخر با اصرارای ماهیرا میره داخل .
ادیتی با همون حالش میره تو آشپزخونه و غذا گرم کنه .و هرچی ابهیو ماهیرا اصرار میکنند فایده ای نداره .دست اخر همه دور میز جمع شدند دارند نهار میخورند ماهیرا کلی خوشحاله .

ادیتی میره استراحت بکنه و ماهیرا هم میگه منم پیشت میخوام مامانی
-بیا دختره نازم

ابهی سونام رو بغل میکنه تا ببره کناره ادیتی بخوابونه که ماهیرا با بغض میگه بابایی تو هم بیا پیشمون

ابهی هیرون مونده که چی کار کنه .بالاخره تحمل گریه ی ماهیرا رو نداره و اونم دراز میکشه روی تخت ادیتی خوابیده و ماهیرا هم کنارش سونام پیش ماهیرا و ابهیم پیش سونام .ابهی اینقدر خسته بود که فوراً خوابش برد .از طرفی نیندا اعصابش خیلی خورد بود بخاطر اینکه شب ابهی نیومده بود خونه میره بیمارستان و میفهمه ادیتی مرخص شده .میاد که خونه خدمتکار درو برآش باز میکنه .نیندا راه میفته سمت اتاق

ادیتی و بادیدن ابهی روی تخت شوکه است دستاشو جلوی دهنش میگیره و بی صدا
گریه میکنه و سریع از عمارت میره
در عمارت باز میشه و ماهیما و کاران وحانا میاند داخل. ویجی با دیدن ماهیما تعجب
میکنه و دخترشو تو اغوشش میگیره
این داستان ادامه دارد.....

پایان

۱۸:۲۰

جمعه ۲۰ اذر

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده